مثنوی حاج ملا محمد

مثنوی حاج ملا محمد

مثنوی حاج ملا محمد

الاجل الاوحد الحاج ملا احمد آدام
ظله العالی علی رؤس الانام
مد العالی

هذا کتاب المثنوی

من نتایج افکار ابکار المولی الامجد والحبر الملی المجد البحر الخضم المتلاطم
والعالم العامل المتقاعد سنام العلماء الاعاظم وعماد الفقهاء الافاخم طود العلم
الباذخ وسنام الفضل الشامخ معاذ العرفاء الاذکیاء وملاذ الفضلاء النبلاء
الذی انعقد علی کماله عناصر الخناصر ولا یجاری علی عجاز فواصله بالفضائل
ابن ... ان الهدی لاولی الالباب ...
السعادة والدین ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رفیقان همرهان با وفا شب روان وادی ملک فنا
انی آنست نارا فامکثوا علّ آتیکم بها کی تصطلوا
امکثوا انی اری نار القری علّ یهدینا الی دار الحمی
آتشی بینم مبارک آتشی که از آن پیدا فروغ دلکشی
آتشی بینم همایون دمبدی سخت می آید از آن بوی کسی
آتشی بینم فروزان دم بدم کز وی آید بوی آن زیبا صنم
آتشی گر نیست پس این سوز چیست این همه جوش و خروش از تاب کیست
نیست گر آتش چرا وصف الحما شعله افروزد بدلهای خراب
از سر کویی که این آتش فروخت کز شرارش پردههای ما بسوخت
بر دمید از کوی لیلی این سنا پاکه نخل طور باز آورد باد

فکن

فاش می بینم من ای یاران نزد کو آنچه موسی دید اندر کوه طور
آتش طور است و عاشق آن درخت از درختی کی بود کم نیک بخت
این مبارک آتش اندر سینهای او که شود زان نغز مغز و مغز پوست
از دم جذاب اسرافیل وار تیره خاکی را کند شمس النهار
خاک سازد جان و جان جانانه کند هرچه نتوان گفتن آن را آن کند
سوز آرد سوز تا ساز آورد نیم جانی گیرد که صد باز آورد
نار آرد نور بل زاینده هور شارق از صبح ازل دهر الدهور
قطره دریا سازد و دریا محیط قف وها امسک فقد مال الغبیط
لاح اشراق الضحی اطفا السراج واطرح الاخشاب ان البحر هاج
دع اشارات الکنی واطو المقال لیس بعد الحق الا الضلال
کل شیء دون وجه الحق ضل خرت الاشباح وانشق الجبل
این سخن بگذار و با آتش بگو باز گو از عشق و از دستان او
بگذر از انجام و از آغاز گو باز گو از شرح سوز و تاب او
ای بجانم آتشت چون بلبل سوز و تابت خوشتر از باغ خلیل
نار تو نور است و سوزت ساز من در شب هجران غمت دمساز من

میکنی بنیاد و بر بادم دهی　　تا بویران گنج شاهانم نهی
ره زهو در بند پیمای مشتری　　تا کر رویم سوی خود باز آوری
درد تو درمان درد بی‌دواست　　زهر از جام غمت تریاق ماست
چون تو خواهی دل پریشان خسته حال　　گر رود بر باد سامانم چه باک
ناروای تو روا بر جان من　　ای تو راح و راحت و ریحان من
گر گدازی ور نوازی از کرم　　عاشق سوز تو و ساز تو ام
من چه گویم خود تو داری سلسله　　میکشی ما را بقید حوصله
تو چو نائی من چو نی در زیر و بم　　هر نوائی میزنی من میزنم
گر زنم بی‌پرده معذورم بدار　　هم تو ئی خود پرده در هم پرده دار
آنچه من گویم همه آلودگی است　　گفت و ناگفتم همه بیهودگی است
گر پریشان گفتم این غلط نیست　　تو بر این گفتار من خاشا مایست
عشق را نطق و زبان دیگر است　　عاشقی را داستان دیگر است
محرم ما نیست جز در پس ما　　آشنا داند زبان آشنا ٥
محرمی کو تا برآرم صد نوا　　پرده بردارم بسوزم پردها
از نوای نای آن سوزنده دم　　آتش اندر خرمن جانها زنم

پردها

پردهای نای او در زیر و بم　　کوه گر باشد فرو ریزد ز هم
تا بکی این آتشم در دل نهان　　لب خموش و دل پر از شور و فغان
تا بکی در دل نهد این شعله جوش　　بر سر آتش نشینم من خموش
زین سپس مستوریم میسور نیست　　عشق را ناموس خود دستور نیست
خوش بود ای عشق عرش او رنگ ما　　پردهٔ ناموس و نام و ننگ ما
زین قفس مرغ دل آزادم کنید　　دامن این خیمه بالاتر زنید
وقت آن آمد بر اندازم حجیب　　برکنم یکبارم بنیاد شکیب ٥
بگسلم زنجیرها دیوانه وار　　گرد شمعش پر زنم پروانه وار
برکشم خط بر سر این پندار را　　افکنم از سر برون دستار را
در ره جانان سبیل آرم مدام　　زان بپیمایم بپا آن جام
تا گشاید شان لب و گوش دیگر　　مستی این می دهد هوش دیگر
پس بگویم شرح یار مهربان　　پرده بردارم ز راز دلبران
در حدیثش شرحها داستان کنم　　در مدیحش عقلها حیران کنم
فاش سازم سر ما لا تعلمون　　تا کجا دیگر کشد ما را جنون
میکشد ما را جنون تا پای دار　　صد هزاران جان فدای آن نگار

عاقلان بس مصلحت جویند و پند — عاشقان را پند لعل نوشخند
عشق پر بیداد آن سلطان داد — مصلحت بیخ من بر باد داد
سر عشقم از همه پوشیده بود — عاقبت این آتشم رسوا نمود
عشق را دستور ننگ و نام نیست — خرقه و دستار در احرام نیست
عشق پر آشوب آن رخشنده ماه — که خراباتم کشد که خانقاه
آتش سودای آن عالی صفات — میبرد که کعبه ام که سومنات
من نجویم کعبه نی دیر مغان — سر ببر جویم ترا ای جان جان
چون توئی مقصودم از دیر و حرم — کعبه باشد مرا بیت الصنم
بد مبین گر من کنم سجده صنم — کز آن من سجدهٔ حق میکنم
من صنم گویم صمد خواهم ز وی — چون بآبی بنگری پاکست می
چشم عاشق نیست جز بر روی دوست — هرچه بیند آینهٔ دلدار اوست
عشق را سرمایه سودا و سود — انت حسبی انت کافی یا ودود
گر بتازی گویم و گر پهلوی — هرچه میگویم همه معنی توئی
هرچه می بینم بچشم روی تست — هر کجا باشم من آنجا کوی تست
هر که می آید توئی در گمانه — هر که خوانم نامت آید در زبان

در صفت

در تصور هرچه آید در دلم — اول آید یاد یار مقبلم
هر کجا با هم حدیثی میکنند — من گمانم آنکه در وصف تواند
هر کجا آشفته حالی بنگرم — هست پندارم که زار دلبرم
گر ز مشرق خور برآرد سر ز جیب — یار پندارم که آمد بی حجیب
در چمن چون گل ز گلبن بر دمد — بر مشامم بوی آن جانان رسد
هر سحر کهبلبل آید در خروش — قصه‌های دلبرم آید بگوش
تا صبا دمساز کردم صبحدم — بو که پیغامی رساند از توام
ای صبا ای پیک جانان مرحبا — باز گو از یار شیرین کار ما
باز گو با عاشقان بی نوا — بر سر جنگ است یا صلح و رضا
هیچ داند شب بما چون میرود — روز و شب از چشم ما خون میرود
هیچ دارد چشم آن کز یک نگاه — زنده سازد کشتگان بی گناه
از درم آید شبی چون آفتاب — از رخ سیمین برافکنده نقاب
از وفا بر آتشم آبی زند — ور نگاهی کار من یکسر کند
در رهش دنیا و دین قربان کنم — در نثارش جان و دل افشان کنم
شد بتاراج غمت کالای من — تو بمان ای دین و ای دنیای من

تو عیانی ای آنکه سامان توئی | درد من کو باش درمان توئی
عاشقان را هر دمی سوزیدنیست | یکرها آتش بزن کان باک نیست
ای دریغا بزم تو بودیم یار | تا ز شمعت سوختم پروانه وار
گر ندارم ره که آیم کوی تو | سوی آن پویم که پوید سوی تو
روی آن بینم که باشد روی تو | خو باو گیرم که دارد خوی تو
بر در آن کعبه کردم خاکسار | کز غبارش عرش جوید افتخار
آنکه عین الله و وجه الله بود | همدم و همراز بزم شه بود
آنکه روح الله درش مسکین بود | نی حسام الدین و شمس الدین بود
آنکه باشد قطب این دور زمان | حجة الله بر همه کون و مکان
آنکه زاو کلک قضا گیرد مدد | بفعل الله تعالی ما اراد
تا نسازد او نسازد روزگار | تا نبارد او نبارد نوبهار
تا نریزد غنچه نگشاید دهن | تا نیاراید نیاراید چمن
تا نبالد او نبالد عندلیب | تا نخندد گل نسازد چاک جیب
تا نیاشوبد نکوبد عدل کوس | تا نپوشد چشم شب تار عبوس
هست تا پیدا و پیدا نور اوست | از سحاب او روان این آب جوست

از وجود

از وجود او طبایع را قوام | وز شهود او شرایع را نظام
ای تو پنهان و پر از نورت جهان | همچو نور جان ما در جسم مان
جسم مان پیدا و جانها ناپدید | جنبش ما زانچه او ناید پدید
فر و زیبائی جسم از جان مان | گر نه جان و بر آن شود بینا نمان
چون شجر کز پوست گردد نغز و تر | آب زان گیرد شود با شاخ و بر
چون جدا گردید پیوندش ز پوست | در تنور اندر بسوزانند نکوست
همچنان پیوند دنیا از امام | قطع گر شد منهدم گردد نظام
گرچه عالم را وجودش لنگر است | در شهودش لیک لطف دیگر است
ای دریغا تو نهان پیدا همه | ای فدای جان تو جانها همه
خفته شیر و روبه صف اشکن دریغ | خاتم جم دست اهرمن دریغ
آفتاب تا بکی در زیر میغ | چند ظلمت بر کشی ای خورشید تیغ
تا بکی بر تخت دیوان حکمران | رخ عیان کن ای سلیمان جهان
بشکن از هم تخت این اهرمنان | عرش خود بنمای ای شاه زمان
ملک شد از آشوب دجالان خراب | الله الله پای دولت در رکاب
از خیال ساحران هر هوشناک | یا ولی الله قم القِ عصاک

بر دران این پردهای چون سراب / معجز خود وا نما چون آفتاب
نقش شیطان از ره آدم بکن / تا قیامت سکهٔ یزدان بزن
ابن عبد الله یا بحر الندی / اسقنا کاسا فقد طال الصدی
لیت شعری هل لنا یوم نراک / قد نشرت فیه بالنصر لواک
هل نراک بعد ما طال الردی / قد ملأت الارض عدلا و هدی
این مثواک لنا هل من سبیل / نستقی من عذبک نشفی الغلیل
ای بیادت تازه هر دم جان من / جان بقربان تو ای سلطان من
در مدیحت بیکران خواهم دهان / باز گویم وصفت ای جان جهان
آنچه گویم لایق وصف من است / هدیهٔ شهر آب دجله بردن است
کوته از حد تو حد نطق و سمع / کس بجوید آفتاب از نور شمع
گفت لب پیمان معنی تو نیست / بحر پیمودن بپیمانه ابلهی است
غیر حق از سر حق آگاه نیست / عرش تو جا نیست کاینجا راه نیست
از دمت گیرم دم ای سلطان جان / وصف تو گویم نه با گفت زبان
زان دمت کز قرآن روح الامین / پر کشود از فرش تا عرش برین
زان دمی کز وی رهد نور مجید / هر یکی صد آفتاب آرد پدید

زان

زان دمی که کو تجلی بر زند / بر فتد مدهوش موسی تا ابد
بر کشا بر ما دم خورشید زا / تازه کن اجزای کوه طور ما
ای تجلی یار جان اولیاء / فذلکهٔ فرد حساب اصفیاء
ما بتو قائم چه تو قائم بحق / بر شب دیجور ما بکشا شفق
ای امین حق امان ما سواه / نا قبولم را قبول تو پناه
یک نظر سوی من ای سلطان من / ور نگاهی بر مسم اکسیر زن
از دغل کاری تبه شد روز ما / رحمتی اصلح لنا اعمالنا
بر کش از گرداب کشتی مرا / ای در این دریا تو ما را ناخدا
بی نوائی از دو عالم بر درت / شیء لله ای دو عالم کشورت
ای خزانه دار سلطان قدم / حکم حکم تست در کان و نعم
خود عیان از تو صفات ذو الجلال / بل تو خود حق را جلال و هم جمال
ذات پاک حق که غیب مطلق است / هستی تو صورت ذات حق است
صقع و حد کان مقام ذات هوست / شد مصور پیش نی جام دم اوست

مناجات

ای خدای پاک از تصویر ما / هر چه در عالم ترا صورت نما

ای برون از چند و چون او زند تو	از ثری تا عرش چون و چند تو
خالی از عالم و عالم از تو پر	من تفکر فیک قد ولی الدبر
روی تو در پرده حسنت پرده در	مهر تو پنهان و نورت جلوه گر
آفتاب پرده آفاق را	ای خوش آنکو بیند این اشراق را
موسیا برکن ز کج بینان ستور	تا جهان بینند یکسر نخل طور
گر دل هر ذره بشکافی عیان	آفتابی اندر آن بینی نهان

اشاره بانکه حب حق فطریست فطرة الله التی فطر الناس علیها و اگر
ظاهر نیست بجهت غفلت و معصیت است باید با گرمی صانع شوق را مشتعل کردن

آتش سودای او در هر سریست	نخل هر دل را از این آتش بریست
آنکه در روی نیست این سودا کجاست	آتش افسرده است از غافلی
اندر ابدال اسرافیل خو	شعله گیرد آتش پنهان او
همچو سنگی کاندر آن آتش نهان	چون با آتش زن زنی گردد عیان
اندر آتش زن آن تف دم بلا	بر فراید تا شرر گیرد علم
آن شرر آخر گهر زند آشوب و شور	قطع طوفان گردد از نار التنور
این ودیعه حق که اندر بود اوست	فطرة الله است و مایه سود اوست

کو نگهدارنده بجود این مایه را	زان بر آید بجهان سرمایها
هر یکی سرمایه سود دیگر	نخل بر گردد و بر گردد شجر
این همه اجزای آن بد از نخست	وین همه صورت از این اجزا برست
زین نمط اشخاص و افراد بشر	ابتدا ذرات در صلب پدر
هر یکی را نور روحی بوده است	زان بلی گفتند در روز الست
وآن ذراری نورشان از نور اصل	در نهاد جانشان تا روز فصل
اصل نور جمله نور احمد است	نور احمد فرع نور سرمد است
میکشد تا اصل مقناطیس وار	ما بقی من حیث لم تمسسه نار
با تو آید در دم و تقطیر و مس	تا شوی اکسیر خالص همچو شمس
تا نمیرد زنده کس ناید همی	مرگ هر عالم حیات عالمی
نیست جز باک از مرگ آن در دین ما	تا بجائی کاندر آنجا مرگ نیست
فی فؤاد بین لهم ما یشتهون	عند رب العرش با تو یرزقون
آنکه باشد از دم حق زنده دم	گر بمیرد زین جهان او را چه غم

بیان حال موت مؤمنین بنا بر مقتضای اخبار معصومین

در حدیث آمد ز سلطانان دین	در بیان حال موت مؤمنین

گر نباشد آن بخار و هستن زفخ   پاک گشتن از پلیدی دوزخ
یا چنانکه تشنه نوشد جام آب   در تموز گرم سوز التهاب
یا که بوید کس گل پر عطر و بو   از شمیم آن رود از هوش او
ترسد از مرگ آنکه پابند گلست   رستن از گل مقصد اهل دلست
عارفان را چشم جان بگشوده اند   آن جهانشان این جهان بنموده اند
اندرین عالم محیط آن جهان   چشمشان بینای اسرار نهان
پیش تر از مردن خود مرده اند   حشر و نشر خویش پیش آورده اند
از ستیز رستخیز آزاده اند   خود حساب خویش واپس داده اند
رسته اند از پردهٔ حس و تضاد   عرض جولانشان ز مبدء تا معاد
آنچه گیرد نقش هستی در جهان   دیده اند از کون اول دیدشان
فاش می بینند ز اول تا باصل   هم عیان بینند آخر تا بفصل
تا نپنداری تو چشم از خویشتن   کی ببینی پیش و پس ای ممتحن
چشم تو در مغرب ای خاک بفرق   کی عیان گردد ترا انوار شرق
تا که در آئینه بینی نقش خود   جوهر آئینه کی مدرک شود
هان ببند از نظر این نقش پست   تا ببینی حسن نقاش الست

از نظر که

از نظر که بفکن این پندار را   تا ببینی صورت دلدار را
تا که بینی آنچه میبینی عیان   بود پردهٔ دیدهٔ نامحرمان
آن یکی پیدا و ناپید اجزا او   کل شیء هالک الا وجهه
شرح این معنی نگنجد در بیان   گو بیان حال موت مؤمنان
مومنان را نیست از مردن ملال   کی گریزد عاشق از بزم وصال
زانکه ز اهل آن جهانند این مهان   کس ز ایشان خود نباشد دلگران
ماهی از دریا ندارد احتراز   در نفور از اوج نبود شاهباز
وانکه او را جرم و آلایش بود   گرچه ز ایمان اصل و بیخش بود
گاه از حرکت چه میل و هوا   انس او داده باین ظلمت سرا
گشته بر مقدار و میل انس دل   در مضیق خاک تیره پابگل
لاجرم دل کندنش مشکل بود   نیست از جهل این ز انس دل بود
همچو مستسقی که جوید جوی آب   گرچه داند میکند ایش خراب
هم ندارد حس آن علم شناس   گرچه اجمالا بداند از قیاس
چون ندارد درک آن صقع بلند   نگسلد از پای او این سخت بند
همچنانکه آن جنین اندر شکم   عالمی هستی نداند از رحم

نی غذائی خوشتر از خون حیض	چون در آن محبس جز اینش نیست فیض
نی خبر از طول و عرض این جهان	وز حلاوتهای نعمتهای آن
وز زمین و چرخ و نور مهر و مه	وز شکرابستان و از ابر و دمه
چون ندارد در رحم این درکها	لاجرم در ره ببندید مرکها
گر بصیری گویدش کای نیک‌بخت	دل مبند اینجا که آنجا هست تخت
زادن تو رستن از زندان بود	رستن از زندان به بستان بود
تو در این ورطه چنین زار و عفن	خوشتر آن با والی مصر و عدن
او نبی حق زند تسخر بر او	چاک جهلش هیچ نپذیرد رفو
گر مر او را چشم علم‌بین بدی	تلخی زادن ورا شیرین بدی
چار ماهه میزدی در آن مضیق	نعرهٔ واعجلتا اهل من طریق
این جهان و آن جهان را بی غلط	در شمار نسبت آور زین نمط
اهل دنیا چونکه کوته دیده‌اند	لاجرم در آب و گل چسبیده‌اند
در ره ظاهرشان کالمعرفه	گرچه گوییشان بلا صد معرفه
زان جهان حرفی همی بشنیده‌اند	بر قیاس این جهان سنجیده‌اند
غالبا آنهم بتقلید پدر	خالی از تحقیق و علم مستقر

حسها

حسهاشان جمله صرف این جهان	فکرشان در خورد و خواب و آب و نان
نی مرادیشان بجز اصلاح تن	نی خیالی غیر تیمار بدن
در چراگاه طبیعتشان شلنگ	نیستشان در طبع نی در عقل هنگ
زین سبب شد حب ایشان این جهان	چون طبیعت محکم اندر جانشان
وین محبت شد حجاب آهنین	دیدهٔ دل را ز دید واپسین
حب در ضد کی بدل یکجا شود	چشم بر پاکی دگر بینا شود
چشم و گوش جانشان کور است و کر	می نبیند چشمشان جز ما حضر
ور نه این طغیان و این قوت چرا	با همه این طبل و کوس انبیاء
هر چه شان گوینده آن عالم خبر	همچو یاسین باشد اندر گوش خر
تا دم مرگ آید و نقل و محل	خواجه را جان بگسلد پیش از اجل
در دل آرد نالهٔ واحسرتاه	حیثما فرطت فی جنب الاله
نیست در خود سازیش دیگر مناص	خالص و قلبش در آمد از خلاص
آنچه کردی آن شدی تم القضاء	لیس للانسان الا ما سعی
منقطع شد راه تدبیر و حیل	که نه تکلیف است دیگر نی عمل
روح در دنیا چه جسم اندر رحم	آنچه صورت یافت قد جف القلم

شکل بندی بدن در اشکم است / روح را تشکیل در این عالم است

تن بدان صورت بماند تا لحد / از لحد هم جان بدین سان تا ابد

جز که تن را شکل بنگارد خدا / شکل جان را تو نگاری ای کیا

بعد ازین هم گر ترقی گر بود / آن بدین صورت که بوده میرود

آن کمال و نقص بود از اختیار / زادهٔ اصل است و گردد آشکار

همچنانکه تن هم از نشو و نما / حسن و قبح افزاید اینجا مرورا

لیک باشد تابع شکل رحم / زشت و زیبا هرچه شد انجام هم

هرچه شد خورد و کلان کوته دراز / میرود اینجا بدان اندازه باز

اشاره بکریمه من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا

زین سبب فرمود در قرآن خدا / وصف حال گمرهان از هدی

کل من فی هذه اعمی فهو / کان اعمی بل اضل آن سوی جو

بر صحیفتها که اینجا مرده است / بر همان حال و صفت پاینده است

قسوت و جهل و عداوت خلق و خو / از پلیدی آنچه در نفسش سرشت

در قیامت هم همان باید بپای / زعفران ناید برون از گندنای

تخم جو گندم نیارد در درو / از نبی اعملوا خاضر شنو

مانده

مانده در چاه طبیعت سرنگون / ناید از ظلمات نفس خود برون

آنچه زد بر لوح دل از نقشها / میشود منشور در کشف الغطا

در قیامت نفس تو شاهد تو راست / زانکه حالش نیست مخفی بر ملاست

در حسیبی بر تو نفست کافی است / نقشهایت را کتاب وافی است

گر در اینجا بود پنهان نقشها / گیرد اینجا صورت از صنع خدا

روز حشر است و قیام رستخیز / آتش پنهان برآید شعله خیز

اشاره بدفع توهم منافات طول مدت عذاب اهل جهنم با [illegible] اعمالهم

زانچه گفتم حل شود این شبهها / تا نگردد باعث لغزش تو را

مثل آنکه از چه رو اهل جحیم / تا ابد باشند در آتش مقیم

آتشی کافتد اگر برقی از آن / توتیا گردد همه مغز جهان

هرچه سوزند و بسوزد پوستها / باز بدلنا جلودا غیرها

کی بود خود آخر نار الحاطمة / قطع ناید آن عذاب و دمدمه

شعله آتش زند هر دم طنین / میکشدشان تا باسفل سافلین

میزنند در پای آتش پا و کف / آنکه صد ساله رهشان یک طرف

اینچنین شان حال تا دهر الدهور / واثبورا زین مصیبت واثبور

هر زمان آید از ایشان صد فغان / کای خدا از این عقوبت الامان
بر دهان ریزندشان هر دم شرر / هان بسوزید اخسئوا اذ لا مفر
یستغیثون و لا یستبشرون / لا یغاثون و لا هم یرحمون
آن ملائکشان موکل در ستیز / کای دغا خولموش ذق انک العزیز
هر چه پیش آرند از عجز و نیاز / یکنفس رحمی نگردد چاره ساز
این مناسب نیست با رحم خدا / رحمتی کانرا نباشد منتهی
گر ز شیطان یا هوای نفس خویش / جرمها کردند کو ز اندازه بیش
لیک اکنون عاجزند و بینوا / در عقوبت‌اند در رنج از ما مضی
در چنین و در انین و ابتهال / و استغاثه از کریم لایزال
با چنین حال آنچنان قهر جحیم / جاودان و آنگه ز رحمن و رحیم
راست ناید این بر آن عقول / در تحیر اندر آن فهم فحول
گر بتو با این همه نقص و قصور / کس کند جور و ستم ز اندازه دور
چون در آید از در عجز و نیاز / تو بر آری بیش از مور و کلاه
از ندامت لابه و زاری کند / خون دل از دیده کان جاری کند
من نپندارم که باز از دشمنی / خرمنش بر آتش کیفر زنی

گر عذابش

گر عذابش هم کنی سالی و ماه / نی همیشه هر چه باشی کینه‌خواه
کی کم از عفو تو عفو ذو الجلال / آنکه دشمن را دهد آب زلال
گر دری صد پرده ستاری کند / در دغل کاریت غفاری کند
چون بود توفیق بر گوای هما / تا نیفتد وهم در سودای خام

جواب شبهه

زانچه گفتم حل شود این ماجرا / میگشاید عقدهٔ اشکال را
زانکه حال اهل دوزخ آنچه بود / دائما باقیست تا روز شهود
آنچه در انبان تو آکنده شد / از پلیدی و خباثی مرد لد
و آن صفتهای شر انگیز تو / و آن دم جرار اژدرخیز تو
قسوت و کبر و عناد و شرک و ریب / زادهای نفس پر آشوب و عیب
جمله حاضر با تو باشد این زمان / زانکه تغییری نباشد آن جهان
جند جهلند و پی آن میدوند / در قبال جند عقل ار چند
کس بدین حال و بدین خبث و شقا / مورد رحمت کجا گردد کجا
این جهان را بینی کسی ار که چنین / با جحود حق و با طغیان و کین
بیخراش ار نکنی بخون او لبا / با خدا در دعوی انّی انا

زآتش ظلمش روان اهل ولا — در خروش و تاب و در سوز و گداز
دشمنانش تشنه بخون هر ولی — سینه‌اش آکنده از بغض علی
چون علی دیهم و بوسفیانیان — زادهٔ مرجانه و شمر و سنان
روزی ار پایش فتد اندر کمند — دست آن ناپاک افتد از شکند
محنه بیند چارهٔ آن آسموغ — غیر عجز و چاپلوسی و دروغ
لیکن احوال و صفاتش مو بمو — آنچه بد پنهان بود در نفس او
هرچه عجز آرد تو را آن ساوری — خود به انصاف کی زان بگذری
آنچه از اسباب خشم و کینه‌است — هست باقی اندر آن شیطان پرست
ار نه در نهاد کی لابه گراست — آتش پنهان و در خاکستر است
چه فتاده مولمولی میزند — در سجیت تا رنا پاکی تند
عقل با این حالت ای مرد جان — کی کشید رحم بر آن بی کتاب
این پشیمانی ز احساس خراست — نی ز اخلاص دل و حسن و صفاست
با چنین حالت پشیمانی چه سود — فاش کرد آتش آرد بار دود
اینچنین دان حال اصحاب سعیر — توبه‌شان در هیبت تاب و دد حصیر
چون فتادند از قضا در پالهنگ — دستشان کوته شد از تدبیر و هنگ

توبه پیش آرند و عجز و مسکنت — لیک جانشان پر ز نقش ملعنت
نقشهائی که زدند از پیش خود — طوق جانشان گشت چون حبل المسد
زاید از آن نقشها ظلم و ستیز — گر بحال آید دگر در حیث و خیز
زین سبب حق در جواب عذر جو — گفت لو ردوا لعادوا انّا هوا
چونکه باز آیند دار الاختبار — باز آن اعمال در دل بشکار
هر صفت مقتضای خود طلبد — هیزم تر دود آرد در تنور
بغض و کبر و قوت و شرک و ضلال — اولیای دولت آن بدخصال
وآن جنود جهل هر یک طبل و کوس — میزنند در ملک آن فرسوس
که دمی باشد روان تخت و تاج — ز انبیاء و اولیاء گیرم خراج
آن عنود از جهل و از حمق و خویش — نعره و تیزش فزون گردد ز پیش
الغرض آن توبه کآرد فرود — خشم و بر دارد عذاب نار و دود
آن بود کز صدق و اخلاص دراست — بر کند از شاخ دل خاری که رست
آنچه آورد از دغل کاری اثر — پاک سازد دل کند خالص ز شر
این بود آن توبه کروزی فتح باب — آید و تخلیص و تحقیق و حجاب
خار گل گردد خزان گردد بهار — نخل برگ آرد برون آرد ثمار

پاک سازد لوح را از نقش شر   آینه دل را از آن نقش دگر
آن جهان این تو بر چون میشود نیست   زانکه تغییر صفت مقدور نیست
جهل با نفس است و چندی بی   این تعاقب هست زاده خلق وی
علت قهر و سخط مانده بجا   پس نگردد منقطع سوز و بلا

بیان انقطاع عذاب از اهل کبائر مومنین

لیک اگر مجرم بود از اهل ولا   میرد آید زنگ جانش را بلا
منسلخ زآتش شود خبث الحدید   سنگ گردد آئینه تا اثر چه دید
خاک تیره میشود اکسیر زرد   از دم نیران و از تاب شرر
همچنانکه فاسد ار شد اصل آن   هیچ سودی ندهد آن تاب گران
زانکه گر بد آنکه اصلش شد تباه   از زمین شوره بر ناید گیاه
چاره بتوان کرد عرض ار باشد مرض   میتوان بردن ز جوهر آن عرض
صیقلی کردن عرض کرد فنا   جوهر از صیقل همی زاید صفا
لیک اگر جوهر شود زار و زبون   چاره می نتوان مصیبت را اکنون
داد بر باد او کنون سرمایه را   مرد طفلک خاک بر سر دایه را
آنکه را ایمانش نباشد آگهی   رفته اصل و فرع او از گمرهی

روی

روی جانش بکره آن سوی حق   مهر شد قلبش سیه گشتش ورق
کور شد دل شد حجاب آن جحود   کور را از روی بینائی چه سود
روی بخر کس کی بر بیند ماه را   گرچه بر دارد ز چشمش پردها
سگ نگردد پاک از آب مطهر   بوی گل ندهد نهال در مجمره
لاجرم افتاده در سجین قهر   سرنگون آن بدگهر مادام دهر
وانکه ایمانش صحیح و بعضش است   لیک او را در عمل الاثر است
زنگ آلایش رود آید ز او بلا   پاک گردد از پلیدی و خطا
گر خطا کمتر بلا اینجا رسد   این بلا ور نه به فردا می کشد
آب خاک آلوده باشد پاک اما   بول ناید پاک گو گیرد صفا
عاقبت گر این سرا و گر آن سرا است   معرفت او را بجنت رهبر است
آنچه آمد در حدیث ای متقی   لا یضر السوء مع حب علی
هست این معنی بتفسیر امام   یعنی انجامش بخیر است و سلام

در بیان اینکه حب امیر المومنین وسیله نجات و تسهل امر آخرت است

دوستی مرتضی اصل هدی است   ملت پیغمبر و دین خدا است

حب حیدر رهنمای اولیاست | کان شعاع نور وجه کبریاست
نور بطفی و یطفی نار رشا | نار را نکشد بجز نور خدا
چون بنام شه کشید این داستان | سر کشیدند از صوامع قدسیان
ای ز نامت تر زبان عاشقان | وی بیادت خستگان را تازه جان
ای منزه ذات از توصیف ما | لست احصرها انا نیك الثناء
من چه گویم مدحت ای سلطان جان | مادح ذات تو خلاق جهان
در مدیحت نطقها ابکم بود | گر بگویم تا قیامت کم بود
انکه عین الله و وجه الله بود | بنده را در وصف او کی ره بود
ای ز جامت شورش ملك و ملك | وی بدعوت گردش فلك و فلك
کس بصنع ذات باری ره نجست | آنچه پیدا از خدائی آن تست
شب ز نور مه بود روشن جهان | نیست خورشید اولی در مه عیان
ای امام الحق شه دنیا و دین | ای بامر حق امیر المؤمنین
جرمها کردم بامید تو من | دست ما و دامنت یا ابا الحسن
هر کنارم دشمنان رهزنند | جمله در آشوب و بیداد منند

درددونم

دردو دونم دشمنان خانه زاد | هر یکی چون بهمن و چون کیقباد
میکند بیداد شان بنیاد من | یا علی بستان از ایشان داد من
ای یدالله فوق ایدیهم قوی | کن تو این را ظاهر و باطن قوی
دشمنان از زور بازویت دژم | دوستان از زور جانت زنده دم
قوت جسم توان نیروی حیات | این دم از آن دم همی گیرد توان
از عنایت باز جو این ناتوان | وا رهان از چنگ دیوان و ددان
بندهٔ درگاه احسان توام | گر سیه رویم ولی آن توام
با همه جرم و خطا زین خوشدلم | که بود مهر تو در آب و گلم
جز ولای تو ضلال است آن همه | جز قبول تو وبال است آن همه
ما همه جسمیم و جان ما توئی | از تو جان باشد حیات و این توئی
هیچ ماهی کان بود زنده ز آب | دور گردد زان شود مات و خراب
شاخ چون پیوند دارد با شجر | میدهد حاصل بری از زیب و فر
زان جدا گر گشت نار مطبخ است | هیزم سوزنده و قود دوزخ است
چون ز اصل خود ببرید اتحاد | از نبات آمد آن سوی جماد
کشتنی هیزم باید از سوختن | و آتش آن زود خاکستر شدن

چون بود بر شاخ آن اصل استوار — کل دهد میوه دهد آرد بهار
میشود زان کامها شیرین و خوش — از حلاوتها که دارد میوه اش
هم دهد آن شاخ دیگر شاخها — اصلها ثابت و فرعها فی السماء
زاید از وی روزگار آن میوها — همچو جان پاک مردان خدا
میکشند آن شاخها اندیشه آب — ریشه گیرد آب از فضل سحاب
چون ولی حق که پیوندش باوست — عالم از او کامیاب بحر هواست
از دم حیدر امیر المؤمنین — میدمد انوار رب العالمین ٥
باهم آن شاه همان دمساز شو — تا دهد هر دم ترا جانی ز نو
دست یزدان دست آن یزدانی است — حبذا آن کو بآنشه داد دست

بیان حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

گفت پیغمبر که اهل بیت من — کشتئ نوحند در موج فتن ٥
من تمسک بالسفینة قد نجی — من تخلف غار فی قعر البلاء
زانکه جانشان متصل با جانهاست — جویهای متصل با بحرهاست
جو نباشد آب پیم ناید بدشت — باغ سوزد خشک گردد زرع و کشت
باز فرمود آن مطاع ما سوی — هر که نشناسد امام وقت را

او بترك

او بترک جاهلیت مرده است — یعنی آخر بی دین نابرده است
متحد شان نفس با نفس نبی است — هر که را مولی نبی مولی علی است
گفت پیغمبر باواز جلی — که علی از من بود من از علی
گرچه ظاهر زاده دو والدیم — لیک در معنی دو معنی نور واحدیم
نیست احمد هیکل جسم و صور — بولهب هم بود شکل بشر
آنچه احمد یافت از آن برتری — داد حقش بر خلایق سروری
نیم ره بگذاشت زان جبریل را — رخش قربت راند تا عرش خدا
زان باسمش سکه دولت زدند — خطبه رفعت بنامش شد بلند
در علی هم آن لطیفه بد نهان — متحد زان بود جانش بجانشان
تو بتاریکی همی شان دیده — زان سبب غیری میان بگزیده
هر که احمد دید می بیند علی — چون علی نشناخت نشناسد نبی
دشمن حیدر عدوی مصطفی است — خود عدوی مصطفی خصم خدا است
کان لطیفه طلعت نور خدا است — متحد نور خدا در اولیا است
جمله مرآت جمال مطلقند — مظهر انوار و اسرار حقند
آینه از هم جدا باشد ولیک — نور حق تابان در آنها بی شریک

منکر از کوری نه بیند نور اصل … میرود کورانه در تفریق وصل
صبح صادق پر زده آفاق را … سر برآر از چه ببین اشراق را
میدمد باد سحر که عطر بیز … تو بخوابی ای دغل از خواب خیز
خواب بنی جای احمد بود … کرده خوش پس زامر رشد
پیش پایت بسته کوری راه را … ورنه دیدی در قرون تو شاه را
کوری دیده بپوشد رنگ را … کوری دل میبرد فرهنگ را
کز نورت بهره بودی اندکی … اندر این معنی نیاوردی شکی

حکایت آن عالم شیعی که در بلاد هندوستان مبتلا شد بمناظرهٔ وزیر گمراه در باب معاویة ابن ابی سفیان علیهم اللعنة من الله الملک المنان

عارفی شیعی چه مه روشن ضمیر … اوفتادش طرف هندستان مسیر
وارهید از ره بشهری کز ملک … بود در دین برهمن منسلک
جمع آمد گردش از هر سو انام … نور او میدید صلای خاص و عام
از هدی هر کس بقدر فهم خویش … میگرفت از خوان فضلش سهم خویش
شاه را بودی وزیری بد سگال … بد مسلمان لیک از اهل ضلال
شد از آن شیعی بجان آتش خراب … وز تعصب آتشش در التهاب

باری

باری از هر جا سخن کردی بیان … دست نامد نکته زآن نکته دان
تا که روزی رشتهٔ صحبت کشید … تا بحال پور بوسفیان رسید
از پی تمجید او گفت آن وزیر … گر تو را بحثی است واگو دم مگیر
گفت شیعی یک سؤالت میکنم … ده بانصافم جواب ای محتشم
آن زمان که داشت سفیانی نبرد … با علی مرتضی آن شاه فرد
فرض کن داری حضور آنجا تو هم … وآن دو لشکر هر طرف در رزم هم
هر یکت خواند بسوی خود همی … تو کدامین را اجابت میکنی
یا کشی سر از اطاعت هر دو را … لا الی هذا و لا الی ذا یا فتی
گفت حق را چون علی نایب بود … طاعت او لاجرم واجب بود
چونکه در دین او خلیفهٔ احمد است … چاره نی باید علی را داد دست
گفت پس بازش که در این معرکه … راست چون آمد صفوف معرکه
پور بوسفیان خود آید رزم خواه … هم نبردی خواهد از خیل سپاه
پس ولی الله بمیدانش تو را … امر سازد چون کنی بر گو هلا
گفت امرش بشنوم بی طعن و دق … ورنه بیرون میروم از دین حق
گفت رفتی او کشد بهر تو تیغ … تیغ آری هم تو یا آری دریغ

کفت نی البته من هم میزنم — امر حق را جهد باید کرد نم
جهد باید در جهاد از امتثال — بنده حقم نه بندهٔ عم و خال
کفت رحمت بر تو کر کشتی ورا — تو مثابی با معاقب در جزا
کفت مسلم چونکه بود از احتساب — چشم آن دارم دهد حقم ثواب
هر چه طاعت اجر دارد آن یقین — کرچه باشد قتل خال المؤمنین
کفت اکنون جان من انصاف ده — تا شوی از کفتهٔ خود منتبه
انکه را خونش تو خود کوئی حلال — هست فرض واقع آنهم نی محال
می بریزی خون او بر دست خود — از خدا خواهی تو مزد شصت خود
کشتن او موجب خلد برین — طاعت دین فرض رب العالمین
کی ستایش دارد او ای ذو مقال — مکنه از حق هم حق چشمی عالب
از ره تقوی کشی او را و تو — از حماقت کوئی او را بد مکو
شد وزیر از کفت مات و منفعل — کفتهٔ او چونکه بر او شد سجل

عذر قاضی فضل الله ابن روزبهان در منازعهٔ معاویه با علی ع و بیان رفع

قاضی ابن روزبهان فضل فضول — حمل آورده عذر آن جهول
کر خطا در حرب شد از بو تراب — لیک نبود بر خطا تفسیق و صرب

این خطا

بیان رد عذر قاضی

این خطا امد ز روی اجتهاد — هست حجت اجتهاد ان هر چه باد
مجتهد هر کز نباید معترض — زانکه غلطش شد منزه از غرض
او صحابی بد بکو یادش بخیر — همان مکو دان روز مسجد سوی دیر
نهی لا یغتب مکو نشنیده — در هلاک خود چرا کوشیده
دم فرو باید کشید از ناسزا — ناسزا را نیست جز نفس الجزا
نیست غیبت خود ز عقل دور بین — وانکهی ز اصحاب خیر المرسلین
آفرین بر انکه این عذر نمود — دور باشد از عقل تو چشم حسود
با علی این بحث پس اول رود — انکه بی دعوی امام الحق بود
بلکه زو بالا رود سوی رسول — بلکه بالاتر بحق ای بو الفضول
با معاویه علی کرد اعتراض — از پی قتلش همی کرد انتهاض
کرد غیبت بلکه کردش دشمنی — دشمنی سهل است بودش کشتنی
در بکوئی بد دفاع آن شور بین — نه از عداوت بود و نه از ذات بین
خنده باید کرد بر ریش تو — بر کمال عقل دور اندیش تو
سال و مه آن قتل و اتباع و جهاد — کی ز الفت مشود ای بد نهاد
حق چرا پس با منافقهای دین — داد شان توعید اسفل سافلین

باکه ظاهرشان مسلمان و اعتقاد　　آنچه بدشان بد نه رو اجتهاد
بلکه نقض آید با بلیس لعین　　جبت اول مقتدای آخرین
کو تخلف کرد زامر اسجدوا　　نه از هوا بل از اجتهاد و رای او
زانکه گفت او در جواب حق چنین　　که منم از نار و آدم شد ز طین
خاک ظلمانی و من نورانیم　　آنکه باید سجده آرد من نیم
من از او بس بهتر و بالاترم　　پیش پست خود چسان سجده برم
بوده هم این اجتهاد آن لعین　　بر مثال اجتهاد آخرین ۵
سخت ماند حال قاضی چون زنی　　که نبودش ساتر و روی افکنی
خواست از عصمت میان مردمان　　روی پنهان سازد از نامحرمان
زد به بالا دامن پیراهنش　　شد عیان بود آنچه زیر دامنش
روی او شد زیر و فرجش شد زبر　　لوحش الله هیچو فرج ماده خر

ایراد دیگر بر معذرت قاضی

باز گویم باید ای قاضی شنود　　گر خطا بود و خطا معذور بود
دشمنی با وی بگو آنهم خطاست　　وآن خطا هم مغتفر چون ما مضی است
بلکه این در معذرت اولی بود　　چون فساد اولی اتقی بود

جز

نسبت کفر ابو بکر و عمر　　کس دهد زنهار از او تو بد مبر
اجتهاد است هرچه داند گو بدان　　بحث فی با مجتهدای قلتبان
پس چه تان باشد همه آن غر و تیز　　شیعیان مرتضی را آن ستیز
جمله گو بُد از علی حق را طلب　　دشمنش را میستایید العجب
با همه ظلم و جفا قتل و ستم　　بر علی و عترت خیر الامم ۵
که مسلم بر گزیده احمدند　　بر طهارتشان همه صدقه زدند
تا قیامت در فغان زآن هم گروه　　دجله دجله اشکها غم کوه کوه
مه بگو بُد ای سفیهان عتو　　بد شد اما آنکه کرد این بد مگو
غیبت است و تهمت لایق گردنش　　آنکه کرد این ظلم خود بر گردنش
کو یکی گفت این چرا آن بدگهر　　از برای کشتنش بندد کمر
گردنش از بهر یک رگ میزنند　　بر در و دیوار جفتک میزنند
خاک بر فرق تو ای تقوی شناس　　میکشی حق را امید ارتش پاس
حال اهل سنه فی اهل سنه　　هجو ان لاطیبت در حق سفه

حکایت شخصی که در مسجد الحرام میبود

از یکی از ملحدی در مسجدی　　حلق میزد با جوان امردی

در لواطه بود و در فسق و فجور — دیگری را اوفتاد آنجا عبور

دید لاطی را خوش افکنده وی — مرد لاطی بانگ بر وی زد که هی

در شریعت هست مکروه ای فلان — که بمسجد افکنی آب دهان

ای دو صد چندین تفو بر دین تو — بر تو و بر دین و بر آیین تو

الحق این تقوای تو ای قرتبوس — میکند اسلام را رشک عروس

وآنچه خنزیر به ز تو ای بد لعاب — عصمت اسلام را داده ست آب

پرده حرمت دریدی ای عنود — تو ز مسجد هم ز مسجود و سجود

آن خبر را از ادب دان این زمان — انما الاعمال بالنیات خوان

الغرض خود دوستی هر دو صنف — می نکرد داخت در یک مجلس

دیگر داری تو نظر بر دیگران — تو چه دانی حسن ذوق دلبران

ای تو محجوب از رخ دلدارها — تو چه دانی لذت دیدارها

تا نشوئی دیدکان زاشك زار — می نبینی روی آن رشک دوان

تا نبندی ره ز بزم اغیار را — جلوه کرده روی نبینی یار را

محفل دل از خسان خالی کنید — مهبط انوار اجلالی کنید

نیستی طوفان کو هر را بود — برج لا مشرق الانوار بود

چشم

٣٦

چشم بند است این جهان وآن جهان — چشم بند از هر دو حق بنگر عیان

چار تکبیری بزن بر نیک و بد — فاش بنگر سر الله احد

من احد میگویم از ضیق مقال — ور نه وحدت را نباشد هیچ مجال

اندر این خلوت که شه دارد مقام — می نگنجد یار در روی خاص و عام

ای منزه ذاتت از ادراک ما — وی مبرا از پاکی و ناپاک ما

آینه گر ذات اسماء و صفات — وان همه امثال اشراقات ذات

هر یکی از شاهد وحدت خبر — میدهد انه طرازی جلوه گر

انکه انجیرنك و بی طرزی نشان — میدهد خود اسم اعظم باشد آن

کس ندارد فهم کردن غور او — چون منزل باشد او از ذات هو

او ز بین نکی هزارش رنگهاست — هر یکی آشوب جان اولیاست

اشاره بکیفیت با آنکه منزه از کیفیت است و اینکه عدد نیست و ازلا و ابدا موجود ٢ — با او نیست ۴

چون مبری ذات حق باشد ز حد — ثانی الاثنین ناید در عدد

نی ورا اضداد و نی انداد باد — دیگری با وی نیاید در عداد

لم یزل کان و لا شیء معه — لا یزال هکذا اسمع وعه

هان مشو غافل که شد مطلب بلند — هین مرو چون فلسفی در بحث بند

هرچه غیر از حق بحق دارد قیام / دم بدم او از حق باشد قوام
همچو شمع و دود شمع مستضیئ / نیست گردد قطع آید گر دمی
چونکه صادر باشد از حق دائما / با حقش هستی نباشد مطلقا
زانکه هر معلول با مبدء علل / هست لاشیئ و نه باشد مستقل
خلق عالم جمله از پست و بلند / از پی توحید جمله ساجدند
چونکه موجودات از حق مشتقند / از پی وحدت همه مستغرقند
هست معنی دگر توحید را / کان بود مخصوص خاصان خدا
آن حصولی هست وان تحصیلی است / وآن بود تکوینی این تکمیلی است
اول از حق نفی غیر ماسواه / نفی خود دویم بود ای نیکخواه
از خدا آن نفی و سلب ماسواست / نفی خود توحید صوفی از خداست
آن ز بینش کیمیا دانستن است / وین ز دولت کیمیا گردیدن است
چشم جان بگشا که جانان بنگری / جان بنه تا خود سوی جانان بری
گوشه‌ای پرده از آن رخ بر درد / پرده صد همچو یوسف بر درد
همچو دان تیر بلا بر تن جان / شیرمردان کف ببرند از زنان
لیلی و مجنون همه ستان شوند / آنچه مجنون بود صد چندان شوند

جمله

جمله مات حسن مه رای او / واله و سرگشته صحرای او
پرده گر بردارد این حسن ازل / نی بجا موسی بماند نی جبل
گر بتابد نور این تابنده هور / نور دیگر را کجا ماند ظهور
نور دیگر را نماند مساق / مهر تابان چون برآید در رواق
شمع نورانی بود تا صبح دم / نیست گردد صبح چون گیرد علم
خاصه مهری کز افق چون بر دمید / از ازل تا بر ابد تیغش کشید
خاصه مهری که چه نورش زد علم / لامکان بگرفت تا کتم عدم
هر دو عالم از فروغش نور یافت / تا قیامت مشعل خورشید تافت
ذره‌ای از نور آن خورشید و مه / از فروغش لمعه انجم همه
ای خوش آنکو مهبط این نور شد / شعشعانی همچو کوه طور شد
طور جانش شد چه کوه طور چاک / جان دیگر یافت از آن نور پاک
پاره شد اجزای طور او ز هم / شد بفوق تخت سلطان قدم
چون ز خود بیرون شد آمد شه بجا / شاه ننشیند بمسند با گدا
مارمیت اذ رمیت در کتاب / در حق او هست این فصل الخطاب
گر خطا بینی بر او طعنه مزن / طعن نتوان زد بدست ذوالمنن

از دم حق هر نفس دم شو خموش / با دم حق هان ز نادانی مکوش
آسیا پیدا و گردش زاب جوست / آنچه ناپیدا است کی دانند اوست
آهن تفسیده کانرا سوزش است / سوز آهن نیست کار آتش است
کار او از کار دگرها جداست / منبع این چشمه بحر کبریاست
تخت او برتر ز معراج عقول / باغ او بیرون ز صحرای فضول
در نیابد طور او را غور عقل / همچنانکه حس نیابد طور عقل
این عجایبها که در صقع ماست / شرح آن زاین بیش گفتن نارواست
ور بگویم هم نمی آید بگفت / معنی آن نیست با الفاظ جفت
آنکه از مفهوم ذهنی عاریست / وضع لفظی از برای او کجا جاریست
ور بود آنهم برسم است و اثر / از حقیقت کی تواند داد خبر
آنکه را ذوق حلاوت بهره نیست / کی ز حلوا معنیش داند که چیست
از تعلم کس نفهمد ذوق حب / معنی حب را نداند غیر لب
عاشقی گفتا بمعشوق ای صنم / چون کنم من دولت وصلت رسم
گفت خواهی عاشقا گر وصل ما / خویشتن بگذار سوی ما بیا
نیست شو از خود که هستی حق شوی / بشکن از خود قید تا مطلق شوی

هان

هان نیفتی در فساد ای دور رشد / حاش لله کی حلت واجب شود
فقر امکانی سواد الوجه گشت / در دو عالم می نه بتوانی گذشت
نیستی واصلان از خود معنی است / فانی از آثار خود گردید نیست
خویش را مستهلک دید از حق / ساختن از نقش خود شستن ورق
همچنانکه شمع از نور ضیاء / مات در انوار خورشید سما
پس در او اوصاف حق یابد ظهور / همچو مه درخشیده از انوار هور
گر کف آب رود در بحر گلاب / چون گلاب آن گردد عطر ناب
سرکه در شکر چه مستهلک شود / شهد گردد ترشی از وی دور شود
گرچه شکر عین آن افزون شود / آن نه غیر چون شکر میمون شود
نیستی بنده در نور خدا / زین عطا بخشد صفات کبریا
از حیات حق بماند جاودان / بگذرد زآلایش کون و مکان
ماضی و مستقبل و حالش یکیست / هر چه گویم از صفاتش اندکیست
رنگ خود بردار ای باهوش و هنگ / صبغة الله هست دهد صد آب و رنگ
فسخ کن این شعبده احکام را / عزل کن از ملک این حکام را
بر مرادت توسن گردون رود / هر ستاره حکم کن رامت شود

خشک لب بر ساحل دریا نشین — خویش را دریای بی ساحل ببین

در خرابی چون بود تعمیر من — گو بیا سیل فنا بنیاد کن

چون بویران گنج سلطانی بود — من چه غم دارم دل ار ویران شود

گر بریزد خون من او را حلال — خون بهایم دلبر شیرین دلال

گر بسوزم آتش تیزین کند — تلخ سازد از غم شیرین کند

گر شوم خاموش و بر بندم دهان — اندرم خود بدهدم چندین زبان

این سخن بگذار و بگذر زین مقال — ان تعدوا نعمة الله لا تنال

خویش بنماید چه شمس آید افق — ذاک حلو ما دری من لم یذق

ای تو را در بزم سلطانی بساط — منجری تا کی در این سم الخیاط

عمر بگذشت و تو در خوابی هنوز — پای بند این عجوز و آن عجوز

افسوس بر زمان گذشته و بطالت عمر

ای دریغا باد و مه بگرفت دشت — فصل دی آمد گذشت ایام کشت

برف آمد بر زمین دامن کشید — ای سیه بختی که ناکامی رسید

صولت سلطان دی شد آشکار — دور باش بهمن و اسفند باد

ای دریغا از نسیم مهرگان — که ز دستم شد بغفلت رایگان

تخم

تخم امیدی نکشتم بر زمین — تا که شد بیگاه و وقتم این چنین

جو تخمی نیست تخمی در گلم — جز تهی دستی نباشد حاصلم

ای خدا رحمی بر این بیچاره کن — چاره در کار این آواره کن

مانده‌ام تنها و یاران رفته‌اند — ما پیاده وان سواران رفته‌اند

روز شد بیگاه و وقتم تیره شد — ای دریغا دزد رهزن چیره شد

نی دلیلی تا بداو گیرم قرار — دزدهای رهزنم از هر کنار

نی انیسی تا بگویم راز دل — نی رفیقی تا شود دمساز دل

راه دور و رم پیش و من بی راحله — متی هدای امیر قافله

هر طرف غولان بجد صف زده — خیل در خیل و دچار رده اند

بس کوه صعب و هامون سنگلاخ — یکقدم نبود در این بیدا فلاح

راه بی پایان و دزدان بیشمار — آه و واویلاه من بعد المزار

شاد باشید ای بر افتادگان — جمعتان خوش ای همه آزادگان

که بره در باغ و بستان و چمن — که بمنزل فارغ از رنج و محن

که بگرد چشمه ساران دور هم — فارغ از رنج زمین و چرخ هم

ذکرتان عینی از حدیث یار هست — عینی وصف حسن آن دلدار هست

آن حدیث روح افزا جام اوست　　می شما را میدهد صهبای دوست

چون ز جذبه عشق می آید خطاب　　عشق ریزد اندر آن ساغر شراب

آن شرابی کز مزاجش آتشی است　　آتشی کز سوز و تاب آن خوش است

کان ز نار الله باشد موقده　　مطلع بر جانها و افئده ٥

جام این باده مزاجش زنجبیل　　میدهندت زان ز عین سلسبیل

می بشوید هر چه در دل غیر اوست　　می بسوزاند سراسر غیر دوست

فنای زنان مصری در حسن یوسف

همچنان کز عشق یوسف آن زنان　　سوختشان حس تن و هوش روان

دست ببریدند بر جای ترنج　　نی خبرشان بد ز دست و نی ز رنج

مصریان را اخر حس و هوش بد　　فانی اندر یوسف صدیق شد

هست یوسف شد سراپا هستشان　　هست خودشان جمله مات وی نشان

حسن یوسف میکند گر این چنین　　پس چه سازد حسن یوسف آفرین

کو نهاده در زنان چیست شمس　　در نقوش در نیارد عقل لمس

بلکه هر معنی نه عین خارجی است　　جز اشارت لفظ را مفهوم نیست

عین چون مدرک نباشد لفظ را　　این اشارت هم نباشد ای فتی

عقل را

عقل را کز هره کانجا دم زند　　عنکبوتی بنگر عنقا تند ٥

عقلهای عاقلان زهره شکاف　　که قدم آرند گرد این مصاف

درک تصویر است و تحدید از فضول　　چون نباشد حد کجا درک عقول

انکه از حد صورت تحدید بست　　خود برون از علم تحدید هست

انکه باشد او محیط کل شیء　　نیست محصور و محاط عقل وی

بر قیاس ذات اسماء و صفات　　کس نیابد زانکه باشد عین ذات

در ظهور هم درک رتبه اسمها　　ممتنع ز آن چون ندارد منتهی

زانکه هر حدی کز آن آری گمان　　حد دیگر هست ممکن فوق آن

پس نخواهد بود ذات ذو الجلال　　مبدء کل شئونات کمال

تام فوق التام ذات حق بود　　بی صفت بی غایت مطلق بود

زین سبب هم چون صفت بی غایت است　　پای درک عقل هم اینجا شکست

این سخن کوته کن و بس کن بیان　　که ندارد مقطعی بگذر از آن

مناجات

ای خدا ای چاره ساز کار ما　　سخت وا پس مانده ایم راهی نما

ای تسلی بخش دل افسردگان　　دستگیر خاطر پژمردگان

ای غمت از شادمانی خوبتر   سوزشت از آب بقا محبوب‌تر
از همه آبادتر ویران تو   ای خنك آن دل که آن ویران تو
ای دوای درد بی درمان من   ای شفای سینهٔ سوزان من
ای تو هم جان من و جانان من   ای تو هم پیدا و هم پنهان من
ای ضیا بخش شب تاریك ما   ما ز تو دوریم و تو نزدیك ما
یا بدیا اختفی فی نوره   یا خفیا باهرا فی ظهره ٥
یا جمیل الستر غفار الذنوب   یا کثیر العفو ستار العیوب
یا وفی العهد محمود الجزا   یا عمیم الفضل مبسوط العطا
نفس من بگرفت سرتاپای من   الله الله رحمتی ای وای من
وارهان یارب مرا از قید خود   فارغم بنما ازین حبل المسد
میرود بر من ز من صد ماجرا   هیچ گوی بشکنم این بند را
هرکسی از غیر الله من نخویش   کرد خویشم محنت از بیگانه بیش
داد من بستان ز من ای شاه من   گر نگیری داد من پس آه من
بر دلم از غم ز حد افزون ریش   خاطرم افسرده کن جانم پریش
آتشم یکباره بر خرمن بزن   چون زدی بر آتشم دامن بزن

آتشم

آتشم زن تا بسازد سوز من   نور گردد روغن اندر سوختن
ملك دل از دست لستان رهزن   اندرون کعبه بیرون کن شمن
مصر را بستان ز فرعون و   از حرم بیرون کن این نامحرمان
غل فرما این ستمکاران زده   عشق را فرمان دارائی بده
تا ز نیروی تو آن فرهاد دست   چار تکبیری زند بر هرچه هست
غیر را بنیاد هستی بر کند   واندر آن خرگاه سلطانی زند
چون سخن آمد بعشق آن پری   رفت از من نظم شعر و شاعری
سلسله نظم پریشانی گرفت   سیل آمد خانه ویرانی گرفت
شیر هجرم خفته بد بیدار شد   توسن کلك من از رفتار شد
مست این باده ام کرد آن چنان   کو نماند از من نه از کلکم نشان
من چه گویم چون غم دل تیز شد   آتش پنهانم اخگر ریز شد
آنچه گویم عشق می گوید بگو   تو ز من ترتیب و میزانی مجو
عاشقان را نظم موزون روی   سلسله منظوم زلف مشکبار
چون تو موزونی سخن موزون بود   گرچه از من آن سخن بیرون بود
چون تو شیرینی سخن شیرین بود   گرچه گفت لفظ بی آیین بود

گر تو زنگی نام شیرین را نهی — لفظ زنگی همچو مه گردد شهی
نام شیرین را اگر حنظل نهند — از حلاوت میشود حنظل چه قند
باز میگو قافیه ما تنگ نیست — ماه را حاجت بغازه و رنگ نیست
قافیه ما جعد زلف دلبر است — هرچه گویم من پریشان خوشتر است
مستی ما نیست از مینا و می — وین طربها نی ز چنگ و نای و نی
مستی ما زان می ناپاک نیست — بادهٔ ما از عصیر تاک نیست
مست اویم من که باده مست اوست — نالهای نای و نی از دست اوست
آنکه او لعل لبان میگون کند — عالمی زان مست و دل پرخون کند
آتش افروزد بچهر دلبران ۵ — خلق را زان شعله اندازد بجان
بر رخ افشاند پریشان موی چند — واندر آن دلها کند نخچیر و بند
چشم خوبان را دهد سکر شراب — فتنه اندازد بجان شیخ و شاب
زابروان پیرایه بندد چشم را — تیغ آرد مست آتش خشم را
این همه آتش از آن صورتگر است — حبذا چشمی که از صورت برست
حسن جان افزای آن سلطان جان — دیده را آید حسن دیگران
در پس هر پرده شه را منظر است — ای خنک چشمی که آن پرده در است

وان پریشان موی ابرو چون کند
همچنین از دم عقل و دین کند

من

من اسیر حسن زیبای توام — باده نوش و مست صهبای توام
بادهٔ کان سوزناک و آتشی است — هر که نوشد تا ابد بیهوش مست
بادهٔ کان هست زان آتش کرم — گر زنندم لوح سوزد هم قلم
ز آتشی هست آنکه آب زندگیست — هر که این آتش ندارد زنده نیست
آتشی کان دم برآرد کز برون — هم بسوزد عقل و هم سوزد جنون
گر زند این دم شرار موقده — هفت دریا را کند آتشکده
آتشی کان خاک تیره جان کند — جان بپراند بر جانان کند
میکند لاهوت تیره خاک را — میکند آرد بنیم ده املاک را
آتش عشق است و این سودای اوست — وین یکی از صد عجایبهای اوست
عشق لیلی قیس را مجنون کند — عشق مولی من ندانم چون کند
بوی آن جانان اگر پران شود — عقلها آشفته و حیران شود
عاشقان را عشق آن صاحب فنون — میدهد هر دم نوائی از جنون
آن جنونی که بود در وی عجین — عقلهای اولین و آخرین
من چه گویم چون دلم تبخیر رفت — عقل و هوشم بسته زنجیر رفت
من چه باشم مالک جام توئی — چشم بند خلق باشد این دوئی

ای جنونت رهنمای عقلها مرحبا ای عشق بالادست ما
عشق را پس بوالعجایب رنکهاست کار عشق از کار دیکرها جداست
که چه ابر زار کریانم کند تا چه طرف باغ خندانم کند
که چه شام تیره و حیران کند تا چه صبح روشن و رخشان کند
نوح را از اطفال تسخرها زنند تا دمش را یم طوفان زا کند
نار ابراهیم سازد یاسمین دم فرو بندد ز جبریل امین
آتش سوزنده را بستان کند اندرش بلبل سرا دستان کند
ای خلیل این کلبن از کلزار کیست بی قرار این عندلیب افکار کیست
عقلها را کرده مات و کلیل زین معما پرده بردار ای خلیل
چوب چوپانی دهد دست کلیم وآن کف آرد مشرق نور قدیم
میکند ای کلیم الله را سازدش تا صدر خاصان خدا
سرها موش دهد شو رد ده تا بر آرد سر چو خورشید پکاه
چوبه الله کفش اژدر کند اژدرش چون مام جان پرور کند
که عصا دیو که اژدر شود ترک تا نو شیر آدم در شود
ره کشاید خویش را وا پس کند طاعت آرد همچو که لنکر شود

موسیا

موسیا الله پس این پرده کیست عقلها شد خیره این اسرار چیست
میزند بر دار روح الله را دار را سازد بر او عرش خدا
آن یهودان تا ابد خوار و قبیح عالی و سافل پر از نور مسیح
با چه بو بکری برد احمد بغار تا زند بر عرش تختش شاهوار
عنکبوتی کرد داور پرده دار تا بلند پردهای هفت و چار
هست زین سان ساز و سوز عشق را آفرین بر دست این استاد را
دم بدم بالا کرفت این شعله دم تا زد اندر کربلا یکسر علم

اشاره بواقعهٔ پر بلای کربلا و ... و کلای سالار اهل وفا جناب سید الشهدا

قصهای دیکر انر اهل بجا باز کو از داستان کربلا
کر همه این داستان رنکین تر است بار عشقش از همه سنکین تر است
عارفان در سر بستی تشنه‌اند حاصل معنی در اینجا مانده‌اند
باز کو از عشق و آن سوز و ستیز آتش انده خرمن جانها بریز
باز کو از شاه و از دستان او وز نوای نینوا شطری بکو
قصهای نینوا دل خون کند خون دل اندیده کان بیرون کند
در نوشتن خامه خویش میزند چون رسید اینجا قلم بکست دم

کی که دربله کلب از نیل سکال دیده کس در دنیا کلب از شیر شود
آن کی آخر شد که عربی اکال قرآن ملک مصر آن دو کجا شود

غم فرو بگرفت سرتاپای هوش　　سینه تنگ آمد برآرای دل خروش

ناله را ای دل بلند آواز کن　　ناله‌ها با سوزها انباز کن

آتش این غم نمی‌افتد ز جوش　　مشعل خورشید که گردد خموش

سکه‌های قلب گردد محو زود　　محو ناید سکهٔ رب ودود

هر مصیبت پنج وشش دارد قلم　　وین مصیبت تا قیامت ناتمام

تا بش این آتش از دمهای حق　　می نگردد تا قیامت منطفی

صاحبان این شور رستاخیز غم　　ساعتی با خون دل مسکین رقم

کربلا لا زلت کربا و بلا　　نال کم فیک البلاء اهل الولا

کم حوت فیک دماء طاهرة　　کم هوت فیک نجوم زاهرة

کاد قلبی ذاب من ذکر بهم　　لیتنی لاقیت ما لاقا هم

طاب مثواک فقد نلت السماء　　اذ اوت فیک اساطین العلی

شاد باش وشاد زی ای کربلا　　اینک آمد شاه دین مهمان تو

هان بشارت که شدی قبلهٔ حرم　　قدرت از عرش برین زد علم

ای همیون خاک پاک ارجمند　　خوش بیا سا که شد ایوانت بلند

خاک راهت فرق شاهان را اینا　　آستانت عرش بانرا طوفگاه

زان

زان افق چون شد برامد مهرسا　　نور حق بگرفت دشت و کوه را

آفتاب حق بر آن آفاق تافت　　تا قیامت مغز خاکش طیب یافت

موج زن دریای طوفان زای او　　لامکان تا لامکان پهنای او

غرق آن دریا همه خاصان شدند　　وانده‌ران یم کوهر رخشان شدند

در هوای جان جان جان باختند　　تیغ از سر سر زپا نشناختند

آب تیغ کینشان آب حیات　　سوز نوک نیزه‌شان عذب فرات

گلستانشان زخم شمشیر و سنان　　چشمهٔ خون چشمهٔ حیوانشان

خنجر خونخوارشان آب روان　　آهن و فولادشان چون پرنیان

هر جان دادن همه با هلهله　　پای کوبان کف زنان در هلهله

بانگشان هر دم زدی عشق از دهن　　عجلوا یا قوم نحن الغالبون

آنکه دارد دست آخر قاهر است　　فذلکه انده حساب آخر است

زین حسان باشد شمار اگر فضوح　　از شمار ماهر نمانشان صلح و فتوح

عشق را با مخ و بضرت کار نیست　　مقصد عشاق جز دیدار نیست

پنجه درد رخون خود شیران حق　　کی زکشتنشان بود بیم و قلق

اندر جان بازی خود آن فرق　　هر یکی حبق ز آن دیگر سبق

یا در وایا قوم قتلی فی هواه   واطرحوا جسمی تربا فی فناه
اقتلونی فی هوا وجه الحبیب   انه حسبی ولی نعم الحسیب
واجعلوا شیبی خضیبا بالدما   واحملوا راسی علی راس القنا
چون بخون اغشته خواهند دلبرم   زار خون الوده خواهد پیکرم
زخمهای بیحد بر تن زنند   واین تن زارم بخون غرقه کنند
می نشویدم باب ای دوستان   تا برآرم سر بحشر خونچکان
غلط غلطان بکذرم تا کوی او   در سر کویش برآیم سرخ رو
کر نباشد آب عذبم کو مباش   تشنه او به که باشم غرق عطاش
سلسبیل کوثرم از بحر خو   تشنه آویم من و سیراب او
بر میاشوب ای عدوی بخت بند   از پی قتلم چه بکشائی کمند
تشنه ام من خود بخون خویشتن   وین کنم هست خود در جا زمن
من برای خویش آیم پای دار   زان برپرم تا بعرش کردکار
بکذرم از عرش وان سو ترروم   تا بخلوتگاه سلطان قدم
بکذر از این قصه و بربند دم   واقعه شرکو و اصحاب حرم

عزم شهادت کردن سلطان دین بعد از شهادت اصحاب

آن وفا

آن وفاداران چه جانها باختند   جان فدای شاه خوبان ساختند
در هوای روی او رقصان شدند   در منای کوی او قربان شدند
شاه ماند و سوکواران حرم   اهل بیت خاندان محترم
وان دکر دشمن سراسر کوه و دشت   نعرهٔ ناشان ز کردون می کذشت
جمله زه کرده کمان در قصد او   ای تفو بر چرخ دون پرور تفو
از سنان و خنجر و تیغ پرآب   شد هوا گوئی پر از برق شهاب
دید شه حال زنان بی پناه   وان شهیدان بکطوف در قتلگاه
ناله واحسرتا آغاز کرد   عزم میدان شهادت ساز کرد
لاابالی بر جهان دامن فشاند   رخش همت اندو عالم بر جهاند
عقل اول خیره شد زان جانپاک   روح اعظم گفت کی روحی فداک
بر زمینش بوسه زد روح الامین   آفرین گفتا بد و جان آفرین
انبیا حیران همه در کار او   اولیا سرکشته اطوار او
از وفا بر جان بلا چندان خرید   که نه بتوان گفت و نه بتوان شنید
خم تا بتوان جفا بیداد کرد   کرد او بیداد و چرخ امداد کرد
تا کجا یارب رود این جور و کین   دست غیرت کو برار از آستین

شرمی آخر آسمان بر کش عنان   همچنین خاک در خود کش جهان
ای زمانه زین کمان بود آرزو   وی قضا تقدیر را تغییر ده
از دم شمشیر حکم کن فکان   بگسل از هم زر قطار آسمان
خیز ای باد و طناب خود بکن   همچو عادان این لئیمان بر فکن
آهن از خود تندی و تیزی ببر   لیت لم یخلق حدید من حجر
ای ملائک همچو روز بلا   مانده تنها بی سپه سلطان صد
از دم قهاری دیان دین   بر زنید آتش بجان مشرکین
ای گروه جن یاری نکرد   انسیان از شاه مظلومان فرد
از شما ای حق شناسان عجبی   ای خدا کیشان خدا را همتی
سر برآرید ای رسولان خدا   ای سپهداران میدان قضا
بگذرید از قصه عاد و ثمود   بنگرید این قصه و آشوب و دود
مرد این میدان کدامین از شما   غیر این گلگون قبای کربلا
با ملائک جمله همدستان شوید   نصرت شه خواهید از رب مجید
ای ولی حق امیر المومنین   اندر آ در کربلا محشر ببین
بگذر از خواب و ببین روز حسین   دشمنان بیحد و تنها ابن حسین

ای غضنفر شیر حق دست خدا
رو بنما اینجا که کار کربلا

ای غضنفر یا رسول الله

یا رسول الله یا غوث الانام   یا امان الخلق یا بحر الکرم
این حسین تست کز موج بلا   شد تباهی کشتیش در نینوا
این حسین تست کش شد ساز و برگ   ابر غم بارید بر باغش تگرک
این حسین تست کز شور و غله   عالم از وی پر ز شور و زلزله
این حسین تست کز درماندگی   از جهان بربسته بار زندگی
این کجا دیده کسی در روزگار   صید یک صیاد باشد صد هزار
این کسی دیده که در یک تن هزار   هفصد و پنجاه زخم جان فشار
این کسی که طفل شیر را ٥   کس دهد آب از دم تیر جفا
این کسی دیده لب شط العرب   جان سپارد کس ز بهر تشنه لب
این کسی دیده که مهمان را اسیر   کس کند تشنه کشد زار و حقیر
خاصه مهمانی که او شد سلسبیل   تشنگان را از یم قدرت سبیل
خاصه مهمانی که جودش گر تتق   بر زند گیرد فراخنای افق
خاصه مهمانی که نه چرخ بلند   ریزه خوار خان احسان ویند
خاصه مهمانی که در شیل این خلق   هر که مست برد زاو بگشود حلق
خاصه مهمانی که روز مدمه   بر عطای دست او چشم همه

زبان حال سید الشهدا علیه السلام با اهل بیت هنگام وداع

الغرض آن شه پس از زاری و نیاز … با کریم جان نواز کارساز
کرد خود رفت و گهی آمد بخود … از ازل پیوند گاهی تا ابد
برکشود از خاوران تا باختر … سر به سر بگرفت عالم زیر پر
دم بدم بگرفت دریای او بگرفت موج … تا بصقع لامکان بگرفت اوج
از زبان حال با اهل حرم … وان اسیران بیابان الم
هاشمیات آن کریمات النساء … فاطمیات آن بنات مصطفی
ثاکلات ناشرات للشعور … خاسرات بارزات عن خدور
گفت کی غمدیدگان بیکسم … خواهران و دختران نورسم
اینک آمد نوبت من الفراق … یا لکن من مصاب لا یطاق
الوداع اینک وداع آخرین … وعدهٔ ما و شما روز پسین
ای رفیقان دل ناکام من … با شما آغاز و هم انجام من
عندلیبان سرابستان من … طوطیان زار هندستان من
باز گویید از من و این داستان … تا بماند در جهان این داستان
قصهٔ آشفتهٔ من سر کنید … آتش اندر جان مرد و زن زنید

قصهٔ

قصهٔ پر درد من دل خون کند … دیدگان از خون دل جیحون کند
آه آتش بار از دل برکشید … برق این آتش بگردون برزنید
در غم کربلا چون ابر بهار … زار گریید ای غریبان زار زار
برفروزید آتشی از جانتان … که بگیرد شعله‌اش لامکان
در فراغم چاک غم بر دل زنید … ور بماند جامه‌تان نیلی کنید
زینب ای غمدیده کان غمگسار … خواهر زار ای زمادر یادگار
این زنان از وطن آواره را … کودکان نازنین بیچاره را
کن پرستاری تو حق خواهری … که جز تو زیشان نیست غمگین تری
خاصه طفلی کز فراق زیب براست … از همه خونین دلان خونین تراست
نور چشمانم سکینه مستمند … کس نگوید آن صدا بوی بلند
دل یتیمان زاینی نازک بود … خاصه آنکو گر دلش خون میرود
تو پناه این اسیران باش … بی پناهی را اگر یار ره پناه
تشنه کردند آب ده از چشم تر … ور گرسنه بدهشان لخت جگر
گر نباشد شان بجای زین خوش … تو نه دود دل برایشان پرده پوش
ور هوا موشان رود خارج بیا … تو بکش از نفس آه آن خاره را

پنجه گر دشمن زند بر رویشان		از ره رحمت تو شو دلجویشان
گر یکی موبه کند زین بیکسان		شمر نگذاری شود آگه از آن
ور بخاک افتد ز خاکش زود گیر		پیش کآغازد بر او خصم شریر
در تب ار گم کند از تا فله		ز آتش دل بر فروزان مشعله
ای سرور سینه ام زین العبا		ای زیادت خاطر ناشاد شاد
ای شبستان مرا شمع منیر		ای تو یوسف من چو پیران یعقوب پیر
ای جمالت آفتاب محفلم		وز خیالت مونس جان و دلم
ای ز تو پاینده ارکان زمان		عالم از فیض وجودت در امان
ای دوای درد بی درمان من		ای شفای سینهٔ سوزان من
باز گو از من بجمع دوستان		یک بیک گوئید تا آخر زمان
یاد آرید از من و ایام من		وز دل ناشاد غم فرجام من
یاد آرید از من ای آزادگان		ای شما ایمان بفطرت زادگان
آب نوشید ار شما از نوش باد		از من لب تشنه لیک آرید یاد
یادتان از تشنه کامیهای من		وز دل بریان آتش زای من
ور غریبی دور بینید از وطن		یاد آرید از غریبیهای من

هرکجا

هر کجا بینید در خون پیکری		یا شهیدی غرقه در خون بیدری
موپریشان بیوه ای بینید بگشاید مو		اشک غم ریزید بر من جوی جو
گر کسی ناله کند از بی کسی		بر نگیرد ناله اش را دل رسی
یاد آرید از من و بی یاوری		وز وصال ای من که هل من ناصری
گر ببارد بر شما ابر بلا		جانتان فرسوده گردد ز ابتلا
از مصیبتهای من یاد آورید		آنچه غم دارید صد چندان کنید ~~وز وصال ای من که هل من ناصری~~
گر ببارد بر شما ابر بلا		جانتان فرسوده گردد ز ابتلا
از مصیبتهای من یاد آورید		آنچه غم دارید صد چندان کنید
هر کجا ماتم سرائی غامرا		گرم سازید از من آن هنگامه را
نغمه ساز آئید در گلشن ز من		در فغان آئید مرغان چمن
با صبا دستان من انشا کنید		تا شبیخون بر گل و نسرین زنید
ماهرا زین قصه ام دستان کنید		جامهٔ گل چاک تا دامن زنید
زلف سنبل را پریشانی دهید		داغ غم بر خاطر سوسن نهید
چشم نرگس را ز غم گریان کنید		بر بنفشه جامهٔ نیلی تنید
الغرض زاینان زبان حال شاه		بود با آن بی کسان بی پناه

حال شد این بود وقت ارتحال　　آن غریبان را خدا داند چه حال
گر بگویم بیش از این سوزد قلم　　از درون دل زند آتش علم
شعله‌های این دم آتش‌نشان　　می‌بسوزد پردهٔ صبر و توان
صاحبا زین بیش گفتن ناروا ست　　نه زبان را طاقت و نه گوش راست
ای زبان خاموش شو ای نطق لال　　کم نباید شرح این دستان مقال
خلق را آتش زدی دیگر مزن　　الله الله دم فرو بند از سخن
چون فرو بندم دم از افغان و جوش　　بر سر آتش نگوید کس خموش
هر چه خواهم ناله پنهان برکشم　　باز آرد در فغان این آتشم
دیده خواهم باز دارم از بکا　　چون توانم بست ره سیلاب را

اشاره باینکه این مصیبت بر همه کاینات تاثیر نمود و همه موجودات در غم او گریستند
چنانچه مقتضای اخبار است و بیان سرّ آن و کیفیت گریهٔ هر چیزی

سوگوار از این بلا جن و پری است　　زین مصیبت سر بسر عالم گریست
در غم آن شه جهان ماتم‌سرا است　　وحش صحرا مرغ و ماهی در عزا است
در زمین و چرخ شور و ولوله　　جمله در آشوب و چرخ و زلزله
در عزایش آسمان بگریست خون　　این چنین آمد حدیث از راشدون

چونکه

چونکه جان جان جمله جان اوست　　منبسط در ما سوی آن وجه هو است
باطن هر ذره پنهانی عیان　　اندر آن تابنده این خورشید جان
زانبساط عکس آن بدر شهود　　شارق از شمس ازل نور وجود
فطرة الله است زین ره حب وی　　مستقر اندر نهاد کل شیء
در خور خود هر وجود را حیات　　باشد این حب و وداد در ذرات
آنکه زین دولت بری از قسوت است　　از ستمکاری برون از فطرت است
وین محبت منتج حزن و الم　　هر یکی را در خور خود زین ستم
وان الم اندر ظهور آرد اثر　　وان اثر را گریهٔ آن می‌شمر
هر یکی را این اثر طور دگر　　گریهٔ انسان نباشد چون حجر
گریهٔ ما اشک چشم آوردن است　　گریهٔ حنا زخم گردیدن است
گریهٔ اشجار زردی ورق　　گریهٔ افلاک سرخی شفق
گریهٔ تن آب چشم مستکین　　گریهٔ جان سوز آه آتشین
تندباد منقلب گریهٔ هوا　　موجهای مختلف یم را بکا
انقلاب حال هر یک زین قیاس　　باشد از گریه و حزن و هراس
هر چه در هستی کمالش بیشتر　　سینه‌اش از زخم این غم ریش‌تر

غیر اخباث و خبیثات بشر | کاصل فطرتشان بود زاده سقر
از زمین تا چرخ هر پست و بلند | در غزای شاه دین یکرو بسند
طرفه معجونیست ترکیب بشر | کز ملک برتر ز دیو و دد بتر
کر ز ترقی بکذرد ز جبرئیل | کر ز قربی او معذب چاه ویل
کر در آغوش ملایک تنگ تنگ | گاه شیطان از دمش رنگیش ننگ
نقش آدم هر دو در معنی ولی | این یکی جبریل و آن دیو غوی
جنسها یک جنس لیکن در اثر | هر یکی بیند عکس یکدگر
این چه خورشید بیند و آن کلف | وین ز دریا گوهر آرد و آن صدف
دیدهٔ این برشکافد پردها | دیدهٔ آن برفزاید پردها
نعمت حق آن یکی را فیض جود | دیگری را باعث کفر و جحود
میبردشان حیث هم لا یعلمون | بر ما استدراج تا قعر سجون
او بنعمت فضل منعم شکر کرد | وین در آن بیند هوای نفس خود
شکر او کرد در این طغیان کند | آن یکی آباد و این ویران کند
آب نوشد نحل گردد شهد ناب | گر خورد افعی شود زهر و عذاب
روی دل باشد چه بر میل هوی | آن هوا گردد حجاب ماورا

اهل دنیا

اهل دنیا جاهلند بدرکی | از شراب عشق و ذوق بیدکی
بر نگیرند از عما و اغترار | وز همه بی اعتباری اعتبار

در نکوهش اهل دنیا و بی اعتباری این عالم غدار

ای هزاران دیده مرگ دوستان | بر تو هم روزی رود این داستان
بی شک آید روزی این سیل فنا | گرچه سازد خانه اندر سیلگاه
عاقبت این سیل ویرانی کند | تند باد مرگ طوفانی کند
آن رفیق یار و پیراری کجاست | یار دیرین چون شد آن یاری کجاست
آنچنان رفتند و گم شد نامشان | که نیارد یاد کس ز ایامشان
تو نه مالی و نه حشمت نی بدن | کین همه از تو جدا خواهد شدن
خاک گردد جسم مه سیمای تو | محو گردد آن انا انای تو
دولتی را کان به عمر اندوختی | بر سر آن اندل و جان سوختی
گر کسی فلسی از آن را می‌ربود | می‌کشیدی نعره تا چرخ کبود
ماه و سال روز و شب با صد تعب | که بپاس حفظ آن گاهی طلب
میبرد آنرا بیغما این و آن | تو بری وزر و مهنا دیگران
نی خوری آن مال نی سازی عطا | فایدهٔ آن پس چه باشد ای دغا

جز که باشد چند روزی دست تو / هست آن جز لذّت وهمی بگو
هیچ عاقل زان نبرد در معرکه / ورنه وهمی جز صد مهلکه
با تو اینها عاریت تا وقت گور / از تو بگریزند مانی لوت و عور
نی زن و فرزند نی مال و جمال / نی رفیقان نی عزت نی جلال
از تو ببرند آنچنان پیوند خویش / گر بودی کوه هرگز عهد پیش
آنچه ماند با تو رفتار درست / تا ابد همراه تو گر داری درست
آن دلیل تو است ای فرزند حق / هر کجا باید بخواند شتر
میبرد اشتر بدان سو در بجو / که از آنجا کرد این جنبش طلوع
غافلی مغرور ای مسکین / از تو غافل نی کرام الکاتبین
قافله رفت و تو در خوابی هنوز / غول آمد فکر کشکانی هنوز
وقت شد بیگاه و دزد اندر رهست / الحذر ای نفس دور اند ترخیز
راه بس دور است و نامرد لنگ و لوک / خیز مردانه هل این چرخ و دوک
ترک باشد این قال بی ثبات / با یکی با خود کشتی این ترّهات
بر میان بربند دامان طلب / بر دل افروز نار طلب سوز و لهب

استان الحالیه طلب تو مقصد بوجه کلی

توسن

توسن عزم اندر آور در لگام / تا درآیی کوی دولت ای همام
گر دو صد ده لن ترانی بشنوی / دل بره مسپار ای ره رو قوی
رو مگردان از دم سیف و سنان / آنچه دامن گیردت دامن فشان
شرع نیز راست و نهی دار رهروا / دیدهٔ کور دل ببیند عیب را
گر مگو تا افتد این ردّ و قبول / گر کند عزمت طلوع و گر افول
بر قفایت میزند دست آله / گر نه سر دیگر بجوئی فی کلاه
پس دلیل خویش کن صدق و خلوص / کو رهاند جانت از قید لصوص
ره روان را صدق باید ای رفیق / جز بیک رنگی نه پیمائی طریق
صدق باید صدق و اخلاص عمل / ورنه این ناقه بماند در وحل
تو گر خود کجا بینی خدا / گر نجست اندر ره او کعبه را
بلکه شرط آخر بود نفی مراد / تا بکلّی خویش ناید در عداد
سالکی را گفت آن یک ما ترید / گفت ارید ان لا ارید ای عمید
چونکه کردی عزم با صدق درست / خویش را تسلیم حق می کن نخست
بنده باید بود و شرط بندگی / رستن از خود خویش دادن با یکی
همچو طفلی کو گریزد سوی مام / در مراد و نامرادی رو نهد تمام

بلچه مرده در بر غسال مات | گفت پیغمبر که مت قبل الممات

مرگ پیش از مردن آن باشد پسر | که ببری ز اختیار خیر و شر

اختیار خویش را آن سو نهی | از هوا و میل خود بگیری رهی

آنچه از حق آید آن باشد رشاد | آنچه از خود آید آن فتنه و فساد

خیر باشد آنچه آید از خدا | گرچه نامطبوع باشد ظاهرا

اعتقادت نی بخود دنی بر عمل | بل بفضل وجود حق عز و جل

در عمل میکوش لیک از امر او | گر توکل هست طاعت ای عمو

گر تو بنشینی که رزق آید ترا | از توکل دور باشی ای فتی

چون تو کردی در وکالت حق قبول | آن بکن کو گفت نی خود ای فضول

اینکه بالسعی و طلب خواهی تو زاد | این مراد تست نی حق را مراد

پس ز طاعت آنچه بتوانی میاد | لیک چشم خویش بر طاعت مدار

وانده بر عجب کفر اعظم است | آن حجاب راه و سد محکم است

چونکه کردی خویشتن تسلیم دوست | بین که امین فعل تو محبوب اوست

در خیالش تا توانی زن قدم | تا که ایمانت فزاید دم بدم

جمله اعضا بیابد حظ خود | کین بود ایمانشان ای نورشد

گفت

گفت حق از لغو مؤمن معرض است | لغو تنها نی زبان را عارض است

آنچه بی حاصل بود لغو است آن | خواه از پا یا ز سر یا از زبان

عضوها را جمله سلطان دل بود | آنچه با دل نیست بی حاصل بود

طاعت دل فکر و ذکر مستدام | دل بدو آید دل تم الکلام

یک نفس از یاد او غافل مشو | یاد او کن زاد ره ای راه رو

هان مشو غافل که چون غافل شوی | اندر آید در درون دیو غوی

دل بدو بند و رز ذکرها کل | تا بیابی کام و دولتهای دل

دل که هست آن خلوت خاص اله | خوان رحمت اندر آن گسترده شاه

اندر آنجا دیو را مسکن مده | مسند جم را باهرمن مده

مخزن شرع مشرع در زد آن مکن | عرش رحمان ملعب شیطان مکن

یاد او کن یاد آنکه خوش بود | همچو جان شیرین و بس دلکش بود

یاد او کن تا همایون فر شوی | خدمت او جوی تا داور شوی

بنده او باش و سلطان جهان | مرده او باش و زنده جاودان

خو باو کن تا که گیری خوی او | رو باو کن تا ببینی کوی روی او

هر که با گل خفت بوی گل کند | صحبت گل با نوا بلبل کند

هر که با شیرین لبی دمساز شد — با حلاوت جان او انباز شد
ای بیادت تازه هر دم جان من — ای خیالت جنت و رضوان من
شب بخسبم من بیاد دلبرم — صبح آید بوی گل از بسترم
بوی آن گل آمد و رفتم ز هوش — شد زبانم بسته و گفتم خموش
بوی جان می آورد باد صبا — خوش بزن بر یاد جانان مطربا
نالهای چنگ و عود و نای و دف — خوش حکایت میکند از عهد [illegible]
میدهد جان مردهٔ صد ساله را — برکش ای چنگی بسر این ناله را
بوی دلبر آیدم خوش می‌شنو — من ز ره گشتم تو خود ره گیر و رو
از سخن آمد شدم من گوش و سمع — آفتاب آمد عیان بردار شمع
گوش دیگر بایدت ای هوشمند — لفظ آمد تنگ و معنی شد بلند
بادم آتش مرا گفتار نیست — من چه گویم یک رگم هشیار نیست

مناجات

ای که ذات تو ز چند و چون برون — زانکه چند و چون ز تو شد چند و چون
خود عدم کانرا نشان و نام نیست — سوی او هر چند هستی منتهی است
هر چه معنی یافت زان معنی گرفت — فهم این معنی بسی باشد شگفت

مبدء

مبدء معنی و هم هستی توئی — که بهر عرشی تو هستی مستوی
شاهد حق فکند از رخ نقاب — شد همی از غیب مطلق فتح باب
عرش کیفوقیت اندر اول او — یافت تحدید از ظهور ذات هو
واندر این یک فوق هر معنی قوام — آن قوامی که ندارد انفصام
بی نهایت باشد این عرش علا — زانکه غایت نیست ماهیات را
زین ظهور آمد مثبت در شهود — کیف و حد و حکمت آمد در وجود
پس در اینجا ثبت شد حکم قضا — زانکه از حکمت بود صنع خدا
چون هویت یافت ماهیت از او — فتح باب هستی آمد از ام هو
یافت هستی هر چه هستی را سزاست — مطلع این نور کرسی خداست
حضرت صادق امام مستطاب — غیب را فرمود می باشد دو باب
باب باطن عرش و اینجا شد حدود — باب باطن کرسی و اینجا وجود
حامل کرسی بود عرش ودود — زانکه با حد ممکن آید در وجود
اندر آنجا حکمت و علم قضاست — هر قضا را اندر اینجا اقتضاست
گر بگویم بیش از این شرح و بیان — سر و جمع معنی مقصود از میان
چون سخن در وصف آن سلطان جان — آمد اینجا لازم آمد این بیان

رمزی از کرسی و عرش او شنفتی ۔ گفتم از شرح حدیث صادقی
باز کردم باز گویم وصف دوست ۔ خوشتر از هر داستان دستان او
ذوق او هر جا کشم این خامه را ۔ میکشد آن سو عنان خامه را
تشنه او تشنه‌تر شد کام او ۔ از حلاوتها که دارد جام او
هر دم آشوبد غم سودای او ۔ وای او کاین غم ندارد دوای او
غیر این الفاظ و جز این گفت و دم ۔ راز او را نطق دیگر بایدم
با تو بی لب دم گشایم خوش شنو ۔ باز گویم قصه او نو بنو
برگشا خود دم تو ای دارای جان ۔ باز گو از خود نشان ای بی نشان
در نشانت عقلها بی‌راه‌اند ۔ از تک و دو بس فرسها مانده‌اند
آنکه ناپیدا و زو پیدا همه ۔ هست او باشد دیگرها لا همه
نیستی را کرده هستی عطا ۔ خوش بحکم یفعل الله ما یشاء
ای خوش آنکو برفکند این کهنه دلق ۔ از انا انای خود بربست حلق
هست آن شد کو ز خود کو دید نیست ۔ بو العجب خود هستی اندر نیستی است
برگذشت از لب بشد آن سوی جه ۔ کل شیء هالک الا وجهه
پرده افکن تا که گردد آشکار ۔ که نباشد جز تو دیاری بدار

از نگاهی

از نگاهی زنده کردی کاینات ۔ وز نگاه دیگرم بنمای مات
ذره از مهرت تابان شود ۔ عقلها چون ذره‌ها پران شود
کز یوسف کف بریدند آن زنان ۔ شیر مردان از تو ببریدند جان
کو تو را دیدند و تو پایان شدی ۔ نی نشان از خود نه یوسفشان بدی

حکایت زلیخا که بعد از ایمان و تجلی محبت خدا در قلب او هر چند یوسف او را بجانب خود خواست امتناع می‌نمود

چون زلیخا آن بت یوسف پرست ۔ عاقبت عشقش بهامون رخت بست
دست شست از تخت و بر بی‌لب بست ۔ آفرین بر دست عشق چیره دست
رفته رفته عشق او بالا گرفت ۔ شعله آن عاقبت صحرا گرفت
شد ز کاخ شهریاری ره نشین ۔ عاشقان را صدق می باید چنین
دولت عاشق نیاز و بندگیست ۔ نو بهار عاشقی افسردگیست
تاج رفعت خاک پای پارسان ۔ جام زرین دیده خون بارشان
یاد دلبرشان ندیم مجلس است ۔ ای خوش آنکو این ندیمش مونس است
بیخود از خود در سماع و در سرود ۔ بی لب و بی گوش در گفت و شنود
اندر معشوقشان هر دم سروش ۔ میرسد دانی که محرم نیست گوش

عشق هم دستان و هم بیدادگر | هم بود در پرده و هم پرده در
خود غم آرد عشق و غمخواری کند | هم کند آشوب و ستاری کند
سوزها آرد که صد ساز آورد | در نیاز و عجز صد ناز آورد
در گدائی شوکت شاهی کند | در لباس فقر اللهی کند
عشق را زین بس عجایبها صنعهاست | کار عشق از کار دیگرها جداست
جنبش عشق از جهان دیگر است | عاشقان را آسمان دیگر است
عشق از دست دیگر بازو نمود | قوت حیدر ز آب و نان نبود
غایب این عشق سودائی مزاج | اندرین نغزی آرد امتزاج ۵
عاشقان را سوی معشوقان برد | خون کند دل تا دلی دست آورد
عشق با درد و بلا توام بود | تا کی بیند هر که نامحرم بود
در بلا بنهاده سر خوان ولا | الصلا ای دوستداران الصلا
اندر آتش سر نموده نو بهار | اندر آن آید ابراهیم وار ۵
اندر آن آذر همه پران روید | همچو پور آذر از کون شوید
چون بلا از دست آید یا بنست | جان فدای آنکه چون او پاکست
زهر از دست تو تریاق غم است | زخم از تیغ تو جان را مرهم است

زخم تو

زخم تو بر جان من مرهم بود | هر چه تیغ بر سر آید کم بود
تشنه کام آب شمشیر توام | پای بند بند زنجیر توام
از دم شمشیر آن خورشید دم | میچکد آب حیات ای جان چه غم

چون زا

رجوع بحکایت زلیخا در نی بست

چون زلیخا اندر آن ویرانه شد | غم در آن ویرانه اش همخانه شد
در بر و بر خویش بر بیگانه بست | زار و تنها اندر آن ویران نشست
با خیال روی یوسف روبرو | بود لب خاموش و دل پر گفتگو
صورت یوسف مصور ساختی | در نثارش اشک گوهر باختی
چون امیدش منقطع شد از وصال | روز و شب می باخت نردی با خیال
بر سر آن ره نشستی صبح و شام | چشم در راه شه والامقام
بو که یوسف روزگاری بگذرد | زان ره و از باغ او بوئی برد
با غبار ره از اسب آن ماهوش | خیزد و آبی زند بر آتشش ۵

در بیان آنکه آنچه نسبت بعشق آرد آید مطلوب عاشق است و ناروا از او بر وی روا

هر چه آن دوست بس دلکش بود | ناخوش یاران بیاران خوش بود
مشفق خلقند زین رو اولیاء | لب فرو بندید زین ره از دعا

میروند دایم فلکشان بر مراد — در ره آنها روا و بست و کشاد
آنچه آن حق همه مطلوبشان — هر چه از محبوب آن محبوبشان
کو بنالند نالهشان نه از ابتلاست — نه از برای محنت و درد و بلاست
گریه شان نه از سختی و از رنج بود — نه از برای جنت و دوزخ بود
عشق آشوب آرد و سوز و غلو — عشق آرد گریه از سوز و وله
زهرها زین جام آرد وا کشند — بس حلاوتها در آن تلخی چشند
در نهان گریه شان بس خندهاست — خود غم جانان غم او نداها است
دل ز غم آشفته و تا آسمان — میرود هیلوی شاد ابادشان
سر بنی بال در کنج نهان — وز ثری تا عرش جولانگاهشان
در مکان و لامکانشان مستقر — بی پر و بی بال و علم زیر پر
مشت خاکی جسم غم فرسایشان — هر دو عالم هیچند در راهشان
گر چو نشان بگسلد از پای بند — پردهای عقلها را بر کنند
محو دیدار آنهند لیک از چشم دوست — دم فرو کش کین سخن اینجا دو دوست

در بیان اینکه این سعادت در نهاد نفس انسانیست که نسخهٔ جامعهٔ کتاب الهی در جمیع مجالی اوز الظهور ست کما قال مولانا امیر المومنین ع وانت الکتاب

المبین

المبین الذی باحرفه یظهر المضمر و حجب تعلقات مانع از غلبت و حصول اتصال است وسالک راه حق باید قطع این حجبها نماید و هفتاد هزار حجاب که خرقه رسول ص فرمود در میان بنده و حق است از نور و ظلمت همه را مرتفع کند تا بحضرت الهی متصل گردد والیه الاشاره یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

سر خود بین کآینه جانانه است — تا نگوئی این سخن افسانه است
خلوت جانان درون جان تست — مستتر در پردهای تو بتو است
زایینه جان برکن ای زنگ علل — واندر آن بین عکس خورشید ازل
عکس گفتم آن پی تفهیم تو — لم یلد لم یولد او را عکس کو
هر چه پیدا آن بوجهی وجه هوست — جان خاصان وجه خاص الخاص اوست
شاه راه جا ظهور دیگری — مظهر جامع تو کاول مظهری
این هیولائی قفس بشکاف هاه — تا ببینی اوج این عنقای جان
بگذرد از لامکان پرواز او — عرش را آید سماع آواز او
ز انتها تا ابتدا پران شود — در حریم دوست بال افشان شود
اندران گلزار کی پر داستان — بو سر آید داستان از باستان
رازهای کهنه را از عندلیب — نو بنو با گل سر آید بی حجیب

بردار نظام این جوی دارن استاد را
تا سر نبی شاه عالی بار دارم

تا بکی تیمار نفس دیوسار پروریدن دشمن خود در کنار
نفس تو کان زادهٔ خاکی تنست دشمنی این خانه زاد پرفن است
دامها بر دو صد رنگ آورد تا بکام خود ترا چنگ آورد
میکند افسونت ای مرد عقل نرم نرمک تا کشد در زیر پل
نفس سرکش کی ز شیطان کم بود نفس خود ابلیس صد آدم بود
تو از او فارغ و او در کار تو تو از او در خواب و او بیدار تو
مرد باید زین عدوی خود غنا از فنونش تا رهاند خویش را
صف شکستن قوت شیر وغاست خود شکستن کار شیران خداست
صفدری باید که خود اشکن بود حیدری باید که عمرو افکن بود
عمرو چون بد قوت کفر و جحود زین سبب قتلش ز طاعتها فزود
چونکه نفست را طبع آن نسبت است نسبت این ضرب هم زان ضربت است
هان بکش این نفس کافر کیش را آن لحد ساز جان خویش را
بر فکن از این عدوی ملک سر سکهٔ احمد بزن تا مستقر
کر نداری پنجهٔ این اهرمن دست بر سر پنجهٔ شیری فکن
کر رهائی خواهی از این دیوسار خویشتن را در پناه عشق آر

کودکی

کو دلیر پنجه کف قدرت نما انکند این دیو آدمخوار را
با ید اللهت چه بیم از عمرو و زید با کف موسی چه باک از سحر و کید
اندرین یم تیره رود دوزخ مثاب تا از آن صرصر سوی برای آفتاب
اندر این دریا فرو رو قطره وار تا برون آئی چه در شاهوار
شد سخن لبریز با انجام عشق حبذا آغاز عشق انجام عشق
عشق را آغاز هست انجام نیست از زلیخا باز بر گو حال چیست

رجوع بحکایت زلیخا

از زلیخا رفت زیبائی همه وآن دل آرائی و رعنائی همه
سر بسر انجمله شد در باج عشق آنچه بودش رفت در تاراج عشق
فتنهٔ عشق آن همه بر باد داد آن همه بر باد بادا باد داد
صرصر غم کرد باغش را خزان زان گیاهی ماند و نز برگی نشان
نی نشان از آشیان بلبلی نی نجاری سایهٔ برگ گلی
آشیان نی ماند و نی هم آشیان جای بلبل زاغ آمد نوحه خوان
ابر محنت بر سرش کافور ریخت جای مشکش توده کافور بیخت
شد کمانی قامت رعنای او شد دیگر گون صورت زیبای او

لشکر غم تاخت بر جان و دلش … داد یغما حاصل آب و گلش

حقهٔ یاقوت کش از در شد تهی … شد ز رفتارش توان سرو سهی

شد ز دیده کوه بینایی‌اش … رفت کوه ماند کوه زانویش

چین برخ از طرق ماندش یادگار … هیچ جا اشک ارغوانی از عذار

شد جوانی و جوان بخشیش هم … رنج پیری آمد و سختیش هم

آن طراوتها که بودش در جمال … کرد یغما یوسف شیرین دلال

می نماندی غیر یوسف در گلش … بود آنهم فتنهٔ جان و دلش

لب فرو بربست از هر نیک و بد … غیر یوسف گفتن و رفتن ز خود

زان سبب روزی پس از آن عز و شان … شد زلیخا عبرت خلق جهان

اندر آن ره سخرهٔ اطفال بود … بوالعجایب گردش چرخ کبود

چون ز حد بگذشت محنتهای او … در رسید از حق عنایتهای او

ناامیدی را بسی امیدهاست … درد دیده را دوای دردهاست

خواست تا یزدان برآرد کام وی … وصل بی ایمان ولی دستور نی

نور با ظلمت کجا توام شود … دیو کی همسان با آدم شود

بر دلش تابید نور دین ز غیب … از دلش بزدود زنگ کفر و ریب

فرق

قوت حق از دلش بشکست بند … برگسست از جان او یزدان کمند

زد تجلی نور بر جانش رسید … من نمیدانم در آن تابش چه دید

زد تجلی پرتو حسن ازل … دکّت الاشباح وانشقّ الجبل

نه زلیخا ماند و نه یوسف بجا … عشق یوسف رفت بر باد هبا

بحر در موج آمد و شد چون حباب … شد سها پنهان چه بر زد آفتاب

آفتابی کش دو عالم چون سهاست … من سها گفتم غلط گفتم هباست

بلکه با هم از پی تمثیل بود … از برای دفع وهم میل بود

جز بقای او همه ماتست مات … از دم او میرهد نور حیات

خلق خفاشند و این تابنده هور … مخفی اندر خویش از فرط ظهور

کو نبودی دیدها خود در حجاب … می ندیدندی بشب جز آفتاب

بوالعجب سریست کز نور ضیا … منکسف خورشید در نور سها

هان بکن اندیشه موی اجلی … طالع از هر ذره بین مهر جلی

ایمان آوردن زلیخا بحضرت و تزویج او بحضرت یوسف

چون زلیخا را خدا یاری نمود … لطف کرد و فضل و غفاری نمود

برق غیرت زد تجلی بر دلش … سوخت یکسر هر چه بود در حاصلش

دل ز هر بیگانه‌اش پرداختند وانده آن خرگاه شه انداختند
زد شفق صبح از شب یلدای او نور حق بگرفت سر تا پای او
حق جوانی و جمالش باز داد گلشنش را باز برگ و ساز داد
صورت و سیرت بهم گردید یار جان یوسف شد ز مهرش خواستگار
یوسف کنعان ببازار آمدش دل بدو داد و خریدار آمدش
بست با او شاه عقد ازدواج بر سرش آمد ز خورشید تاج
جان شه با جان او گردید جفت هر دمش بر رخ چو لاله می‌شکفت
هر زمان از لطف بر مهرش فزود از زلیخا لیک آن گرمی نبود
او کناره جوی و یوسف وصل جو شد زلیخا یوسف و یوسف شد او
گفت یوسف کای رفیق جان‌نواز شد کجا آن آتش عشق و گداز
آتشی کز شعلهٔ آن شد بلند فتنه و آشوب در عالم فکند
آن همه زاری و افغانت کجاست درد شوق و سوز هجرانت کجاست
دولت وصلت کنون آمد بدست آتشت برگو چرا آن دم بنشست
محتسب در خواب و مجلس بی رقیب یار حاضر نی غم صبر و شکیب
این چه ره تابی رخ از وصلم کنون کو کسی کرده مگر جانت فسون

کفت

گفت آری کرده افسونم خدات آنکه پیشش عقلها حیران و مات
شاهد حسن تو مجنون ساختم چون خدایت راهی نشناختم
حسن تو آشوب در جانم نمود چون نبودم آگه از حسن ودود
پرده بگشود و درید آن پرده‌ها نه بماند از من من و نه از تو‌ها
مر مرا یک باده در پیمانه کرد تا ابد زان باده‌ام دیوانه کرد
تند صفیری توسنم از ره بگشت گنبدی کرد و ز سدره برگذشت
من کنون از سدره آن سو رفته‌ام در حریم بزم او بشکفته‌ام
رخ نهم خلوت کنون بر تافتم چون بخلوتگاه او ره یافتم
شرح حال من ز من ای شه مجو من چه گویم خود تو میدانی بگو
تشنهٔ جانم شدی ای دلفروز با ز جانم را تو کشتی فتنه سوز
هم تو بودی درد و هم درمان من هم تو ام بودی بت و هم بت‌شکن
بر من از کلک زدی نقش شگفت سخت بر جان من آن نقشت گرفت
آفرین بر دست ای نقاش راد رحمت حق بر تو چون استاد باد
من نی و نائی توئی وین صدا در من از نای تو آید صد نوا
زان دمی کزد بر آتش آن خلیل این دمت با آتشم کردی سبیل

آتشم شد نخل و نخل طور شد   خار من گل گشت نارم نور شد
از دم مردان حق نور خدا   می رهد غافل مشو ای مجتبی
آینه گردان حق مردان اوست   آئینه جو دید حق کو آرزوست
چشم خفاش است عاجز از ظهور   آئینه باید که بیند لمه روی هور
تو نداری دیدهٔ مهر مبین   سایهٔ آن مهر خاور بین ببین
سایهٔ آن سایه شو زاو رخ متاب   نور بر خورشید عالمتاب تاب
تابع مهر است نور صبح و بام   تو بر آن در شو چه دهلیزی ای همام
باز کن از او دریچهٔ ذوق را   از فزا زان در ببین نور ضحی
چون نداری قوت پرواز قاف   بال بگشا با پر شهباز قاف
بدرقه کن همت مردان حق   از دم شیر آن طلب سلطان حق
از دل و جان شو غلام مرتضی   آنکه نامش زنده سازد جان ما
والی ملک ولایت شاه دین   حیدر صفدر امیر المومنین
تاج بخش دولت ملک وجود   واسطهٔ تفریق هر بود و نبود
کز ولای او و آل مصطفا   دین حق را سکه زد مهر قضا
دل بدو ده کین ولا گفتار نیست   هر چه گفتار است جز پندار نیست

هر حقیقت را

هر حقیقت راست آیاتی عیان   چون فروغ نور خورشید جهان
گفت پیغمبر رسول پاک دین   هر حقیقت را بود نوری مبین
آن حقیقت زاین اثر مستور نیست   گرچه دید عین آن مقدور نیست
عین نبود گر نباشد این اثر   جان ندارد جسم نبود حس اگر
از قضای دوست نور دوستی است   ور نه پیداست و آن کس دوست نیست
خلق شادانند زاین گفتارشان   داد شان بر باد این پندارشان
گر بظاهرشان نماز و روزه است   دل بفکر و تهمت هر روزه است
حسن ظاهر خلق را کرده فسون   یحسبون انهم هم یحسنون
حسن ظاهر مر علامت را گواه   شد ولی نز بهر خود ای نیکخواه
دیگران را هم ولی با اختبار   از ره تحقیق و هوش و اعتبار
ای بسی آدم نما ابلیس دم   پس بهر کامی نباید زد قدم
بس مرقع پوش مرد شیخکان   اندر ابنانش دو صد شیطان نهان
پیر دیو دام مرد ابنائشان   عار دارد کفر از ایمانشان
هر سر ره دام تقوی نامشان   ساده کو کان مبتلای دامشان
رنگهای بوالعجب شان یک بیک   آن یک از خرقه یک از تحت الحنک

آن ز محراب و ز منبر بسته دام — و آن ز بی قیدی کشوده دام عام
صد هزارش قید در نفس هوا — بی تقید لیک از شرع رسول

در نکوهش صوفیان دنیا طلب

بسته بر خود کسوت فقر و نیاز — دانه و دامش پر از مکر و حیله و آز
در چراگاه هوا حلال و حرام — رانده بی قید آن نفس بی لجام
کهنه ابنائی ز تحریف و بدعه — کرده شاشو لباس آن لکع
برده آنده تا حنک موی سبال — چون دم عقرب که کرده در دهال
نظم و نثری ز اصطلاح عارفان — از حقیقت بی خبر کرده روان
دام کولان کرده آن طامات را — داده آن طامات را برک و نوا
هست چون ز اطلاق مقبول هوا — کاهل آن سست دین را مشتها
بوی جبری و اباحتشان رسد — خاصه نفس از دهم هم بدهد سند
زین ره هر جا سست دینی بد قمار — با التباری دغل دوزیر کار
انکه افسار و جفتک بر زنند — رقص رقصان تا بدان ملحم کنند
زین مسبب خاصان این قرب خدا — هست اهل ظلم و منصب غالبا
دور هم کیرند هر با حضع — آن یکی قطب و یکی دیکر وتد

ذکرشان

ذکرشان توهین و تخفیف کرام — فکرشان حلق است و جلق و السلام
هر کجا حلقی با شکم میروند — هر کجا جلقی دو اسبه میدوند
همچو آن قطبی که با یاران شبی — بودش در حلقه دو ساده عنغوی
آن دو را داده قمار آن نرد باز — هر که بازد قلبه ابوسی نیاز
قطب در نظاره و آن دو در قمار — منتظر لکن دو را در انتظار
پس بزد با نکی و سر افراختند — که عجب نرد بیت هر دو باختند
چون شنیدی مجملی از اهل حال — بشنو اکنون سرگذشت اهل قال
با تو آرم داستانی در میان — کان بود گنجینه احوالشان

حکایت ملا جامی که پس از فراغ از تحصیل علوم کرفتار شیخ متزهدی شد

مولوی جامی از کسب فنون — گشت چون فارغ پس از جهد فزون
سالها بود او بسی رنج سفر — تا که شد در فضل مرد معتبر
آنچه بودش در خور از رنجی که برد — جام او پر شد ز صافی با زدرد
انکه کوشش کرد و اندر کار شد — گوی دولت برد و برخوردار شد
هیچ رنجی عاقبت بی گنج نیست — در پی هر زحمت آخر رحمتی است
لا اضیع عمل عامل خدا — گفت خواه عالم ردی یا مجتبی

من عبا الاعباء یغبط الفرج　　من قرع بابا ولج قد ولج

من دنا العوصاء حاز المغتنم　　خاب من اهوی السلامة وندم

تا نورزی تخم بر نابد تو را　　لیس للانسان الا ما سعی ٥

می نخیزد بی شدن سختی مرد حر　　هر که در خواهد بنوشد آب مر

گل نخیزد انکه اندیشد ز خار　　تاج میخواهی سر شیر آن بخار

تا نگیرد ابر نخوشد هبار　　گل نروید باغ و صحرا لاله زار

همت مردانه آرد مردمی　　ترک تن می پروری کی آدمی

عین محرومی نیارد کاهلی　　ره چه بسپاری در ادلاعتنی

هان لنباری هیل کارها　　کوی دولت باید ره خشی بار

تا نکی نوداو نوداای دغل　　بر تو سنگین تر شود نود اعمل

از دغل کاری تفت سنگین شود　　دین بار کار مشکل تر رود

از عمل افزون شود شوق ابغز　　رخش چابک تر شود از حبت و خیز

رجوع بحکایت جامی

الغرض جامی ز جهل مستمر　　آنچه قابل بود نخشید آدبر

خواست رخصت اوستادش کفیقان　　هست یک علی دیگر چند بما

گفت در هر فن

گفت در هر فن کنون فرزانه ام　　چیست آن علمی کزان بیگانه ام

گفتا ستا علم تنخیم عوام　　فن دنیا داری و تدبیر دام

زین فنت دنیا بکام دل شود　　آن هنرها ورنه بی حاصل شود

گر تو را زین علم نبود مایه　　مایه و سرمایه ات بی پایه

گر نداری این هنر اندر کوی　　گر چه رسطالیس و بوسینا بوی

بر سنین ندت حریفان عتل　　بی نوا شد نی چه بحر وشد دهل

گفت هیهات این نرد رحق مر است　　مهر هر جا می رود خود در دستم است

مهر احاجت بنور شمع نیست　　بلکه هر شمعی بر آن محتفی است

من بهر علمی کنون علامه ام　　حاجتم از کس نه خلص ا دعامه ام

هر کجا باشم رئیسم بر همه　　در قبولم حاجت تدبیر نه

ذام رهزد انکه عاجز شد ز صید　　انکه بی بازوست جوید بی کید

الغرض گفتار پیرسا لخورد　　در دل شاگرد تاثیری نکرد

کرد بیرون دو عزیمت ساز کرد　　رو بره کرد و شتاب آغاز کرد

اتفاقا در ده افتادش گذار　　برد هی انبوه زخلق بی شمار

شیخی انجا مقتدا و معتبر　　خلق چون سگ وا و هیچون عمر

رفت خانهٔ شیخ بهر اختبار / در سیاحت تا بگیرد اعتبار
دید آنجا جمعی از خرد و کلان / پیر مجلس حضرت ملا فلان
بر سرش عمامه چون کوه شگرف / در برش دراعه کافور چو برف
رشته تحت الحنک در زیر حلق / کرده آن شاشولهٔ افسار خلق
سبحهٔ صد دانه در کردش بکف / هر یکی دام خر آن خوش علف
بندها بگسسته عمامه پریش / یعنی اینک رسته‌ام از قید خویش
گردنی کج کرده یعنی زانکسار / سر بگردش کرده‌ام در اعتبار
لب گزیدی آن مزور هر زمان / کرد افسوس و دریغم زین جهان
زین غط هر عضو او صد فنون / زین فنون آن خلق را کرده زبون
بیخود از دل میکشید هر لحظه آه / که منم مستغرق فکر اله
زان مرید آنهم که از دو سو سپید / چون سپند از جای خود برمی‌جهید
خلوه کردی بر و ریش کرم و خوش / مؤمنان هستند یعنی هوش و دش
زین تماشا شد همه تلبیس بود / در تلبیس مرشد ابلیس بود

در نکوهش زهدفروشان ریاست‌طلب

زین فرشته صورتان دیوسار / نفس جویان خداگو الحذار

نرم

نرم رویی سخت جانان الفرار / زین دورویان نقش بوده سار
عرصهٔ دین ملعب دنیا ایشان / دین فروشی رونق کالای شان
ترهاتی چند بر هم بافته / حق و باطل چند سطری یافته
نزد این انعام کوران عوام / دین حشیشات البهایم بی لجام
کرده نام خویش را نایب امام / جانشین حضرت خیر الانام
کافل ایتام فخر المرسلین / حجت دین حافظ شرع مبین
بیهوده زین گونه شان لاف و گزاف / نزد کوران خر آن اجلاف جاف
نی خبرشان از خدا و از رسول / نی بصیرت در فروع و در اصول
سستشان بنیاد علم و اعتقاد / نی ز مبدءشان خبر نی از معاد
غیر آن حرفی که تلقین کرده‌ام / نی از خدا ایشان معرفت نی از امام
نی ز خود آگه نه آگه از خدا / نی ز خفته دل بحر فی آشناه
حق پرستی نیست در آئینشان / غیر تغلیظ و لا الضالین شان
حق و باطل مسئله چندان دعا / لازمه تقلید بگرفته فرا
زان بجز در بسته سازد جها / زانده بر عرض دعا کلک و مل
ذات طراری همه آئین او / ای تفو بر اصل و فرع دین او

دین او تدبیر مال مسلمین | تا که لوتی چند آرد ز آن و این
روز و شب در فکر تحصیل عوام | تا از آن گرد آرد بل م ۵
رنگها برزد ز نیرنگی بکاد | تا که باز آرد خوبی از بی باد
چونکه باز آورد آن خود آنچنک | بر سر افسارش کشد بر پشت تنک
کرد چون افسار آن خر را همی | غافل از بیمار او ناید دمی
کر بپای او یکی خاری خلید | تا که طفلش را یکی پشه گزید
مولوی خاص هر اشان صبحدم | که شنیدم من بیاسودم ز غم
باز گو زین واقعه چون است حال | وارهانم دل ز غم جان از ملال
قفل بگشا از دلم بردار بند | ان کلامی چشم آمد این که بند
همی بگیر این آب نیسان و دعا | همی بنوش از دست من این آب را
هان بیا زو باز بند این سیمنام | تا ز چشم بد رهانت دور باد
می کند بیمار آن خر زین فسون | هر زمان طرز دیگر آن دو فنون
مرد عامی زین فسون از ابلهی | اندکی جان کی دهدش بیچ در رهی
هر او پیوسته اند حسبت در حق | وانکه کودش زین بدم دارد بی تن
ایشان ترویج دین است و رشاد | ای تفو بر این مرید آن مراد

دایم

واسخ محراب و منبر روز و شب | در عبادت و سجدهٔ معبود رب
لیک رو در کعبه دل در سومنات | در عبادت و سجدهٔ دل پیش لات
بت نه تنها از زر و از سنگ هست | هر چه جز حق کس پرستد آن بت است
وآن پرستش هم نه شرط سنگ ای فتی | که قدیم و لم یزل دانی ورا
سنگ مصنوعی خود را بت مبین | می نگوید هر که او بی خالق است
بل پرستش طاعت است و اتباع | خود مطیع و مر عبود اکنن مطاع
وآن اطاعت هم ز امر حق بود | ورنه آن هم طاعت حق می شود
بلکه دانستن ورا ان ملبه کی | مصلح آثار و کردن بند کی
زین ره آمد در کتاب مستطاب | بندگان را این خطاب با عتاب
که الم اعهد الیکم یا بنی | آدم ان لا تعبدوا الشیطان همی
باز فرماید خدا که اهل هوا | می نگیرد او هوایش را خدا
نیست معبود اینکه شیطان یا هوا | گفته باشد کس که آن باشد خدا
خالق اشیاء و عاری از علل | واجب و حی و قدیم و لم یزل
این عبادت طاعت است و افتقد | منشأ آثار دانستن ورا
هر که را طاعت کنی و امتثال | نی نه هر حق برای جاه و مال

زانکه داشتن و زان بگذری | مصلحت آنرا رو کردن بندگی
کردهٔ معبود خود ای بی‌خرد | خواه شیطان یا هوای نفس خود
آن بت تو باشد و تو بت پرست | گو نگوئی آن خداوند من است
آن پرستش زین سبب شرک خفی است | ور بظاهر هم بگوئی آن جلی است
زین سبب کرد بلیس شیطان لعین | از چه امر حق از مشرکین
نخوتش چون مانع آمد از سجود | بر هوای خویش بحث او نمود
کز آدم من بسی فاضل ترم | کی بر مفضول من سجده برم
پس هوای نفس خود را آن عنود | طاعت آورد و خلاف حق نمود
بر هوای خود تو هم گر میروی | در صلاح نفس خود مشرک شوی
منتهای کبر و بخل و حقد و آز | می بدانی چیست خود ای بی‌نیاز
طاعت آن را کنی ای مرد رب | این اطاعت شرک باشد زین سبب
گفت حق زین ره که مردم بیشتر | مشرکند و نیست زایمانشان اثر
روی تو با شرک نبود سوی او | پس نگیری رنگ او و بوی او
روی دل چون سوی او کرده شود | همچو مه از نور خورشید شود
هست این توحید تکلیفی که او | می کشد آخر بتوحید عیان

کان

کان ز اول هست تخلیص عمل | ز امتثال امر حق عز و جل
زان بقلب و سر قلب و سر سر | تا بکلی غیر گردد مستتر
ظاهر و باطن همه یکرو شود | یکجهت گردد دل و یکسو شود

در بیان اینکه دین حق سلوک در توحید است که کلیت آن سه مرحله است
اول توحید عملی که تخلیص عمل و خیال خود از برای حق بوده که تعبیر از آن شریعت است
دویم توحید ارادی که تجرید سر خویش از مرادات و محبوبات بتهذیب سر بواسطه
محبت حق که تعبیر از آن بطریقت است سیم توحید تخلقی و حالی است که تجرید از انانیت
هستی خود نموده که مقام فنا است و بعد از آن توحید کشفی و شهودی در حق حق بندگی
حاصل شود که تعبیر از آن بحقیقت است و باین مراتب حکمت علیه اشاره فرموده سید اولیاء
در دعای ماثور از آن سرور اللهم نور ظاهری بطاعتک و باطنی بمحبتک و قلبی بمعرفتک
و روحی بمشاهدتک و سری باستقلال اتصال حضرتک

با تو ترتیب طبیعی زین سلوک | گویم اینک تا نمانی در شکوک
هست آغاز سفر حسن عمل | با خلوص عزم خالی از خلل
اتباع امر حق سر و علن | از خیال غیر دل پرداختن
ظاهر و باطن همه در کار او | جمله در فرمان او اعضای تو

باد دیگرها از دل کردن برون   بر مداوم او صبر و سکون
این اطاعت انس و حب آرد ظهور   وین محبت دل کند پاک از شرور
پاک سازد از رذایل نفس را   آینه دل را دهد نور و صفا
زانکه این آلایش و احداث دل   جملگی از حب دنیا شد سجل
حب دنیا هست راس هر خطا   زاده زین ام المرض امراض ما
زین همه خیزد همه کبر و نفاق   نخوت و حقد و حسد حرص و شقاق
آینه دل را از آن زنگارها است   هر یکی زان پردهٔ نور خدا است
بر کند حب خدا این حب بجد   می نگنجد در دلی حب دو ضد
هم شود دل پاک زاتباعش تمام   دل شود خالی از آن غوغای عام
این محبت بس فزون کم کم شود   تا همایون عشق آدم دم شود
زد چه بر دل بارگه سلطان عشق   ملک دل شد سر بسر میدان عشق
شار و بیک جان همه تاراج شد   در خراج عشق صاحب تاج شد
سر کشد چون عشق یکتائی کند   دزد بیند شحنه رسوائی کند
صدهزاران پرده بردارد که دل   تا ببیند دل ز محبوب چگل
شاهد حسن از کسی بیند عیان   در تجلی در سراپای جهان

جمله

جمله مستغرق در این دریای نور   همچو ذرات هوا در نور هور
بر مثل گفتم که ذره و آفتاب   نظم از تنگی فتد در پیچ و تاب
ذره‌ئی کی ذره هم از نور او است   سائر او گاه که مستور او است
سائر او پیش چشم احول است   هست پنهان دیده چون نامکتحل
آن همه پیدا ز پیدائی او   جمله غرق بحر یکتائی او
از وجود او همه پیدا استی   پردهای روی آن یکتاستی
از حجاب ظلمت خود چون برست   وحدت حق شد عیان در هر چه هست
پرده کی صورت بالا و پست   شد چه محو آمد عیان نقش الست
که یکی هست و همه قائم با و   کل شیء هالك الا وجهه
زد تجلی چون فروغ معرفت   گشت فانی جان ز خود مجنون صفت
از حجاب هستی خود شد برون   در فنای هست آن بی چند و چون
شد همه آثار و ذکر ما سواه   جمله کی مستغرق وجه اله
محو شد سالك و سیر و عمل   کل شیء دون وجه الحق ضل
بلکه نفی نفی و اثبات احد   هم نباشد زانکه هست آنهم ز خود
از خودی بگسست و شد پیوند او   صبغة اللهش نمود همرنگ هو

آهن از خود محو شد بر بست دم | شد ز یکرنگی آتش محتشم
پاک آمد شرک لوث اکنون ز دل | سر توحید احد چون شد مجل
دولت حق آمد و سلطان او | مستقر شد تا ابد برهان او
چون نشان زان بی نشان بگرفت جان | حکم زان آمد بملک کن مکان
زین سپس کفتن نشاید ای عمو | چون سخن آمد بحق هان فاسکتوا
در نیاید شرح نعت ذو الجلال | در حد توصیف الفاظ و مقال
درک این معنی نیارد نطق و گوش | پس سخن کوتاه می باید خموش
راز آنشد سخرهٔ هر گوش نیست | پس سخن کوته کن اینجا بایست
خامه را زین بیش دستوری مده | باز گو از جامی و ملای ده

رجوع بداستان ملا جامی

الغرض جامی چو رفت آن بزمگاه | آمد اندر صدر مجلس همچو ماه
باد نخوت در سرش از خود منی | با ادب بنشست شیخ دانا بر فنی
گفت با خود کی باین جاه و قبول | هست بیشک شیخ جری از فضول
لیک با خود داشت این اندیشه را | تا دگر مجلس چه آرد اقتضا
اتفاقا کرد آن یک از مرید | این سؤال از شیخ کی فرخ شید

چیست

چیست آن برگو تو ای دانای کیش | کاولش خوش لیک ناخوش آخرش
وانکه اول ناخوش آخر بیشتر است | وآن سیم برگو که خوش اندر خوش است
جای از جامی همی پرسش نمود | در جواب مرد عالی لب گشود
کانکه اول ناخوش و آخر خوش است | آن جهاد نفس شوم سرکش است
طاعت حق است و حق بندگی | مردن از خود در حیات زندگی
ترک لذات و خلاف نفس شوم | احتمال جور و ایذای خصوم
روز و شب اندر صیام و در قیام | امتثال واجب و ترک حرام
کین همه اول بسی ناخوش بود | لیک آخر نغز و بس دلکش بود
تلخی طاعت حلاوتها دهد | باغ رضوان میوهٔ طوبی دهد
این غذا هست آن جهان را میوه | تلخ تو شیرین شود نار تو نور
آب صبر است آن جهان جوی بهشت | آن سر چو خوش که این سر هست زشت
گر کسی ایجاد از تسبیح کشت | زان درختی رست در باغ بهشت
هر چه زحمت بیش اجرش بیشتر | شهد یابد از دم این نیشتر
از بلا خیزد دلا هان سر مپیچ | چند پیچی بر جهان پیچ پیچ
روز شد بیگاه و وقت از دست کار | تا بکی خسرو هلا تو نجی بکار

ساز خواهی سودای فردا مرد — مرد بگرفت آنکه جانا کار کرد
گوی دولت بایدت دستی بزن — خاتم جم باز گیر از اهرمن
عمر رفت و فرصت تأخیر نیست — انتظارت دیگر ای جان بهر چیست
ای دریغ از عمر و افسوس از شباب — آب رفت از جو نیاید باز آب
رفت از کف رایگان ایام ما — ای دریغ از بخت نافرجام ما
آبروی امل ریخت بر گلشن تگرگ — نی نشانی ماند از گل نی ز برگ
رفت بر باد خزان گلگشت ما — سوخت زین صرصر سراسر دشت ما
زد ببستان دشمن باد مهرگان — برد از برگ و برش نام و نشان
ای دریغ از حاصل پار و پریر — بعد از این دیگر چه زاید بخت پیر
فصل دی آمد زمان کشت رفت — سست شد دهقان زمین کردند رفت
ای خوش آن بگذشته ایام شباب — لیتها عادت و جادت بالایاب
انقضی بالحق والحق قضی — بالنفسی من زمان قد مضی
ای دریغ از جمع هم پیمانگان — یاد آن پیمان و آن دستانگان
ای خوش آن عهدی که با هم داشتیم — از وفا تخم محبت کاشتیم
روزگار آن بزمها آراستیم — که هم نشستیم و که برخاستیم

که بباغ

که بباغ و که براغ و که چمن — که بصحرا که دمن که انجمن
دل بدل دادیم و در سر و علن — نو بنو گفتیم دستان کهن
که سخن بی پرده گفتیم از حبیب — که حدیث از یار و گاهی از رقیب
تا سحر شب قصهٔ دلداریان — که ز بیمهری و گاه از مهربان
که حدیث از وصف سیمین چهرگان — که ز تاب جعد مشکین طرّه اش
از سر زلفش گره بر دل زدیم — وز عذارش برق بر حاصل زدیم
دل بیاد دیگران پرداختیم — در نثارش اشک گوهر ساختیم
از لب میگون آن سیمین عذار — باده نوشیدیم بی رنج خمار
از فروغ روی آن رخشنده مهر — بر زدیم آتش بکاخ ماه و مهر
شب همه گفتیم زان تابنده شید — تا بچرخ شید از افق سر بر کشید
گو بگوییم و بگویند تا قیام — قصهٔ او باز ماند ناتمام
ای دریغ آن عهد بگذشت و گذشت — عهد یاران رفت و آمد بازگشت
عهد بشکستند و پیمان ریختند — اشک ما با خون دل آمیختند
آن همه رفتند و ماندم سوگوار — ای دریغ از چشم زخم روزگار
کو رفیقی تا بگویم درد خویش — درد خویش از هجر یار دور خویش

باکه کویم درد شرح اشتیاق — وانمایم آتش سوز فراق
درد جان مستمند خویش را — اندر این یاران نه بینم آشنا
اندر این ویرانه ده یکمرد نیست — نالهٔ ما را یکی هم درد نیست
هر سری را هوش این افسانه نیست — در خور این باده هر پیمانه نیست
من زبانم کنك و یاران جمله کر — در قطار اکس نکردد راه بر
راز آتش در دلم بنهفته به — میروم بر قصهٔ جامی وده
باز کویم شرح قول مولوی — در جواب آن سؤال ثانوی

بقیهٔ حکایت جامی

کفت اما انکه آخر ناخوش است — اول آن نغز و شیرین و کش است
آن بود عصیان و کردار خطا — پیروی شهوت نفس و هوا
در چراکاه هوا تن پروری — سرکشی از امر حق از خودسری
اتباع نفس در ایذای خلق — راحت تن پروری در حلق و دلق
کاین همه اول خوش و شیرین بود — جان کز او تلخ در آخر شود
هست ز اول چرب و نرم و خوش اکل — عاقبت چون زهر در روده غل
همچو مار خفته نرم و تر بود — سر بر آرد عاقبت اژدر بود

فعل

فعل زشتی کو نماید در وجود — صورتی دارد ز بون دیو شهود
اندر اینجا خشم و ظلم مردم است — اندر آنجا اژدها و کژدم است
هست اینجا نهر و لطم یتیم — شکل آن آنجا بود نار جحیم
هست اینجا افتراء و حیف و میل — واندر آنجا شعبهای چاه ویل
اندر اینجا غیظ و طیش است و نزاع — واندر آنجا سلسله سبعون ذراع
هر که زاین صفت روز جزا — صورت زشتی است حیث ما یشاء
این هواها هر یکی در ما یجی — منکری باشد علی ما یقتضی

در بیان اینکه مستفاد از بعضی از اخبار چنانست که عذاب نار صورت و جوهر بد اعمال قبیحه و ملکات رذیله او صورت بعض

کفت پیغمبر که وقت هر نماز — میرسد از عرش این بانك دراز
کز نماز آیید بر پا از قم — بالصلوة اطفؤا نیرانکم
التی اوقدتموها فی الظهور — میکشد نارتان را غیر نور
آتشی کان هست در پشت شما — صورت عصیان بود روز جزا
هست این آتش در این عالم نهان — فاش کردد دم بر آرد زان جهان
صورتی از فعل زشت آید رقم — در صحیفه نفس کردد مرتسم

آن کتاب تست ایشه کردنت — تا شود آتش بسوزاند تنت
یک حقیقت باشد آن ای نور عین — صورت آن مختلف در نشاتین
اندر اینجا عارض و عقلی بود — واندر آنجا جوهر و حسی شود
واندر اینجا وصف علم ای مؤمن — صورتش در عالم و رویا لبن
بلکه صورتهای یک معنی بسا — هست ضدهم چه در دو یا بکا
زاختلاف مشعر ادراک هم — مختلف گردد صور در کیف و کم
صورت کلی بحس در اختلاف — عالم عقل آن همه یک زایتلاف
یک حقیقت موطنی کیف و عرض — موطن دیگر بود جوهر عوض
مادهٔ این جمله اطوار وجود — آن همان علی است کامل در شهود
گفت مولانا کراما تا سمین — که خوش اینه بود ای مرد دین
علم توحید است و نور معرفت — آگهی از وحدت ذات و صفت
رهبر اسرار سلطان ازل — وز جلال و از جمال لم یزل
علم دین است آن چه بینائی جان — خاص آن علمی که ناید در بیان
کاول و آخر همه نور است نور — این و آن جهان وجد و سرور
راحت است و روح و سرور ما یمین — ای خوش آنکو دید سر سر دین

تتمه حکایت

جذا

حبذا آن دل که برخوردار شد — محرم دین واقف اسرار شد
معرفت خود آن بهشت معنویست — که ز خود دانا همه فن و نوی است
معرفت خود روضهٔ خلد بهشت — خواه در گلشن بود یا در کنشت
گفت خوش اینه خوش آن عشق خداست — کاول و آخر همه وجد و صفاست
ای خوشا آغاز عشق انجام عشق — وی همایون صبح عشق و شام عشق
عاشقان را هر نفس از یاد دوست — روز عید است و صبح عید اوست
شادی و غم در بر عاشق یکیست — مقصد عشاق جز معشوق نیست
آنکه بندهٔ عشق غم بنیاد شد — بند بگسست از دو کون آزاد شد
مرحبا ای عشق پرآشوب ما — ای دمت طوفان بنیان کوب ما
ای همایون عشق راحت سوز ما — آتش ما نار نورافروز ما
نار وای تو دوا بر جان ماست — دردهای ما ز تو درمان ماست
ای غمت شادی و مستیت هشی — ناخوشیها هم از تو خوشی
که کنی آباد و که سازی خراب — تا بسازی سازد آن عالیجناب
دست دست تست گر بکشی کنی — گر خواهم صیقلی بکری کنی
بستهٔ برکی دنم زنجیرها — تا بر شرهان بکش زنجیرها

کر بقتلم حکم راند کو بران — خونبهایم وصل یار مهربان
پاک ساند از من این هستی من — بخشدم هستی خود آن ذو المنن
خویش را بدهد بهایم آن ودود — کس کجا دید این چنین سودا و سود
اقتلونی اقتلونی فی هواه — واطرحوا نفسی قتیلاً فی فناه
یا ثقاتی عجلونی بالفنا — من رأی من هوی ما هو لی انا
ای حریفان بت شیرین دلال — من شما را خون خود کردم حلال
بر من آشوبید و بر بندید راه — باز آرید م کشان تا قتلگاه
تیغتان از قتل من پر خون کنید — جامه‌تان از خون من گلگون کنید
جامه‌ها نو شد پر از خون تن — خوش بیاد دلبر موزون من
کو بپرسند از گناهم آن همه — وز چه این آشوب و شور و دمدمه
جرم من گوید باشد عشق یاد — عاشقان را زنده باید کشت زار
قتل عاشق را گناهی شرط نیست — خود وجود عاشقان ذنب جلیست
عاشقان را خود دمی صلح نیست — زنده بار است عاشق مرده نیست
از پس هر مرده جان زیست — هر جائی را جانی منطوی است
داوری در ملت عشاق نیست — عشق خود دارای حکم و داوری است

میکشد

میکشد هر سو لسوده وانه وار — تا بر آورد سر ز عرش و تخت یار
گه به پیغوله عدم گه لامکان — تا بجائی کز نشان نبود نشان
از نشان و بی نشانی جلد پاک — فهم کن والله یجزیک هداک
زین حدیث ای جان من مقطع مجو — داستان مولوی را باز گو

رجوع بحکایت ملا جامی

چون جواب مدعای را تمام — آنچه گفتم گفت آن ملای جام
شیخ ده خندید و کرد اسنید رو — کاین نباشد حق تحقیق ای عمو
تو نه‌ای اهل افاده شو خموش — جان من بر بند لب بگشای گوش
بال مکشا مرغ پر نارسته — این عجب دستار بر سر بسته
بشنوید از من کنون حل سؤال — وا رهانم جانتان را زین شکال
مغتنم دارید و نفروشید مفت — راست بنشست و زبان بگشود گفت
انکه از اول خوش باخر ناخوشی — هست شفتالو شنو گر باهشی
اولش شیرین و شهد و خوش گوار — هستش آن تلخ همچون زهر مار
وانچه عکس این بود آن گردکان — زانچه گفتم فهم کن مطلب بدان
وانکه خوش ابتدا خوش است در مغز اوست — هسته آنهم بود خوش توت را

عامی خر این کردش بجان — چون بد وقتش این درست آمد گران

اعتقادش را کر با آن شیخ بود — حلّ این مشکل بر آن چندان فزود

مولوی حیران در این بازار خر — خر چه داند قیمت درّ و گهر

کر برنی پیش خر قند و شکر — عرّ و تیز آرد پی جو باز خر

داشت ملّا حیرت از این ماجرا — چون کره بگشاید این اشکال را

چاره و تدبیر آن بد هم ز هوش — چون نباشد هوش باید شد خموش

بر دل او باز ماند این عقده سخت — تا کجا آن شیخ را بندد درخت

اتفاقا روزی آن شیخ عتلّ — بد بمسجد با سپاه آن جمع و کلّ

مولوی هم گوشهٔ آسوده بود — جانش از اندوه و غم فرسوده بود

از جماعت شیخ چون فرضش شکست — رفت اندر عرشهٔ منبر نشست

باد بگرفت و نشست انجای تخت — چون سلیمانی که بنشیند بتخت

پای منبر خاص و عام آنجا تمام — از پی اخذ رشاد از آن امام

از هیاهوی خلایق پیش و پس — وهم گفتش برتر از من نیست کس

این رهایست فتنهٔ عقل است و هوش — کور و کر سازد ببندد چشم و گوش

صوت نعلین و صفیر دست بوس — های و هوی ابلهان چابلوس

عقل

عقل دور اندیش را واله کند — عاقل فرزانه را ابله کند

ای بسا نیروی وهم چیره دست — لشکر اندیشه را رایت شکست

میکشد از سرکشی ایوان بماه — تا کشد از تخت یزدانی اله

با دو کرکس برده اندر خویش را — تا برد خون ربّ العرش را

در مصاف موسی اندازد جدال — تا که بر برهان حق بندد مجال

کار وهم افراط و تفریط است و بس — معدلت کار عقل کرّوبی نفس

که ببالا میرود گاهی بزیر — در مراد و نامرادی در مسیر

قوّت وهمی ز تن گیرد توان — کس بدان دارد که اندیشد از آن

کر لب بام بلندی در مسیر — کس رود کژ گردد و افتد بزیر

ارتفاع آن اگر شبری بود — چون بود این نیفتد کو رود

وهم را در تن چنین باشد اثر — قوّتش در نفس باشد سخت تر

در روا و ناروا وهم این قبیل — عقل دانا را کند سست و کلیل

الغرض شد شیخ بر منبر بلند — از پی پند از زبان بگشود بند

شد بران معراج و بر بگرفت اوج — زشت و زیبا گفت از هر فن دو زوج

از جحیم و خلد و از وعد و وعید — بر فکند آشوب در بیم و امید

مولوی که بُده پنهان در زیر دلق | فرصتی کرد از کمین برداشت حلق
ره برو بگرفت و ارادت می‌نمود | شیخ را او چنگ خود آورده زود
دید از جنبش رها نه متکاست | پای فضلش و اندکی بارش در رکاست
کان حریفش تیز بد و خود بی هنر | چون رکاب یار بنهاد پای خر
بو که تا تدبیر آرد کار جفت | پس تبسم کرد و پس لا حول گفت
گفت دیدم دوش پیغمبر بخواب | بو العجب خوابی همه صدق و صواب
کز پی لطفم بگفت آن عرش پو | هان مشو غافل ز ابلیس عدو
چون روی فردا بمسجد آن شقی | میشود پیدا بشکل متقی
در میان خلق آن ناپاک دیو | برگشاید دام مکر و کید و ریو
وقتی آید وعظ داری اشتغال | هر اسیرش دار ریو و سؤال
ملحد آمد از پی اغوای ناس | حجت آرد بر تو از ظن و قیاس
با خدا چون آنکه ز آغاز احتجاج | کرد هم ترک طاعت از لجاج
از فریبش جان عالم در قلق | کس ز او نرهید جز خاصان حق
دور باید بود از آن مردود دون | نفد باید کردش از مسجد برون
چون شنیدند اهل مسجد این کلام | بر سر ملا شدی غوغای عام

مولوی را

مولوی را ای خلاف یا درس | نعش بد چون او نه بیند هیچ کس
از کف و دبوس و سنگ و چوب و مشت | بر سر و دست و شکم پهلو و پشت
کشته ملا آنچنان غرقه بخون | که ز تن گفتی روانش شد برون
ز آن هزاران کز یکی مشتی زدند | تو بیا کشتی بدار کوه بلند
نرم کردندش چنان آن جمجمه | کز سرش بیرون شد آن با دمه
جای بیچاره با صد معرکه | خود کشید آخر برون ز آن مهلکه
زار و نالان لنگ لنگان صد و بد | تا از آن ده نیم جان بیرون کشید
عقل کوته بین و خلق ریشخند | داد یادش هم بتحقیق بلند

در بیان اینکه خلایق الا نادرا تابع حسند بر عقل دور اندیش حقیقت بین

تابع حسند این خلق نژند | جملگی محبوس حس ظاهرند
همنهاشان جمله در گوش و بصر | حس جان و عقلشان کور است و کر
در کشان در حس چشم ظاهر است | چشم ظاهر کی ز معنی مخبر است
مبلغ حس عرض چون لا نگاهشان | از حقیقت بسته محکم راهشان
میروند آن سو که میراند حواس | غیر حس آرند با از حس قیاس
خلق را این درک ظاهر باد داد | ای دو صد لعنت بر این ادراک باد

حبذا چشمی که عبرت بین بود	چشم عبرت بین با آیین بود
چشم باطن چشمهٔ فیض خداست	چشم ظاهر دام شیطان و هواست
چشم ظاهر پردهٔ سرّ می‌شود	چشم جان بگشا که پرده در بود
فکر یکساعت ازین رهای همام	بهتر است از طاعت هفتاد عام
ای تهی کرده دین و دل سیاه	کز خیالی گشت از مردان راه
یکقدم پیمود صد منزل برید	یک نظر بگشود و ماه نو بدید
چشم ظاهر شکل و صورت بنگرد	چشم باطن پردها را بردرد
چشم باطن هست با نور و فروغ	چشم ظاهر می‌نبیند جز دروغ
مار ظاهر نرم و نغز و خوش بود	واندرون نیش زهر آدم کش بود
چرب و شیرین صورت حلوا بود	باطن آن مرّهٔ صفرا بود
کاسنی در ذائقه تلخ است و می	نغز و شیرین لیک در باطن بشی
زین نمط خاصیت اشیا بود	واقع هر چیز ناپیدا بود
اهل دنیا چونکه کوته دیده‌اند	لاجرم بر این جهان چسبیده‌اند
بی بذوق بندگی نابرده‌اند	زنده جسمند و اندر دل مرده‌اند
می‌نبینند از زمان جز خواب و خورک	لذت دیگر چه سرگین را جعلک

شهریاران

شهریاران از انا آنایشان	ذوق این می را ندیده تابشان
کو ببینند آنچه می‌بیند بصیر	ور بدانند آنچه میداند خبیر
افسر ادهم وار از سر افکنند	پای بر تخت و کله یکسر زنند
بگسلند از بار جاه و اعتبار	بارگی رانند تا در بار یار
می‌رود بر پادشاهان باد بروت	بگذرد از جو چو بیند بحر جوت
ای که از حشمت بخود بالیده‌ای	طمطراق بندگی نادیده‌ای
در جهان بندگی فرزانگی است	بارگاه دوست در دیوانگی است
دولت حق کان همایون دولت است	تاج و تختش بندگی و ذلت است
آن سری کافتادهٔ آن در بود	تاج بستاند کو از قیصر بود
دیدهٔ کو دید سرسبزی دین	چشم نگشاید بسرو و یاسمین
تاج شاهان ملعب میدان او	باج شاهان قرصی از شیلان او
تخت شاهان تخته بندی پیش او	صد چو کیکاوس و جم درویش او
محفل شاهی او ویرانه دل	عیش بزمش یاد محبوب چگل
شهد نوشد از لب جام غمش	افسر شاهان غبار مقدمش
مخزن زرد گونهای زرد او	عود و مجمر سینهٔ پر درد او

اشك خونين بادهٔ كلرنك او   تودهٔ ره خسروى اورنك او
نالهٔ دل نوبت شاهى او   شمع شب آه سحركاهى او
دل كباب و مائدهٔ لخت جكر   صلح كل با تنك و بد فتح و ظفر
اى خدا كويان دو دارنكش جفى   كس نجويد آفتاب اندر غسق
دل بدو آريد دل يكسو كنيد   سوى شادروان دولت رو كنيد
بكذريد از شش جهت يكسو شويد   رو بتابيد از همه يك رو شويد
بال بكشائيد و بر بنديد بند   پر برافشانيد بر بام بلند ٥
روى خود بوسيد و عيسى دم شويد   ره بملك جان بريد آدم شويد
بر براق آئيد كآل احمديد   بكذريد از مه كه عرشى مسنديد
با غمش سازيد و غم چندان كنيد   دل بوجد آريد و جان خندان كنيد
باز آمد قصهٔ شه در ميان   ده چو خوش آمد حديث دلبران
قصهٔ شيرين و ليلى هل بجا   باز كو از يار شيرين كار ما
كرچه شيرين قصه اش نغز و تر است   قصهٔ شيرين ما شيرين تر است
محفل آرائيد و كل افشان كنيد   مى برقص آريد و جان رقصان كنيد
عقده بردار يد از زلف نكار   نافه هاريزيد از مشك تتار

در نوا آريد ناى چنك و عود   راز او كوئيد اما با سرود
ساقى آبى زن براين آتش كه من   امشب از اين بى نخواهم زيستن
كر نويسم بعد از اين ترسم علم   كيرد اين آتش بسوزاند قلم
نى در آتش چون تواند دم دهد   شعله كيرد واز دمش آتش جهد
خاصه اين آتش كه سوزد مغز جان   هم بسوزد عقل و هم سوزد روان
خاصه اين آتش كز او عالم فروخت   از شرارش سينهٔ خورشيد سوخت
خاصه اين آتش زند كو شعله   در زمين و چرخ افتد زلزله
مطربا چنكى بزن آن چنك را   اى پسر چنكى برآر آهنك را
نالهٔ چنك و نواى ناى نى   خوش دهد پيغام جان بخشاى وى
خوش سرآيد ناى نى اين ناله را   ياد آرد نى شكر بنكاله را
نى حكايتها كه در پرده زند   پردهاى عاشقان در آن كند
با دف و نى سركذشتم خوشتر است   هل كه جاى نغل او در آتش است

رجوع بباقى حكايت ملا جامى

برد جامى چون برون جان پريش   ياد ش آمد كفتهٔ استاد خويش
كو بكفتش بايدت فن سلوك   تا بنفشى از حريفان در جنوك

از عجل برگشت نزد اوستاد | تا در این فن زود گیرد رشاد
خدمت استاد آمد با نیاز | با چنان حالی که گفتم با تو باز
قصه‌های خویش یکسر باز راند | سرگذشت شیخ و سالوسی بخواند
گفت کی بابت مرا کهف نزول | نا قبول با همه از تو قبول
من ز خود بینی فتادم در حرج | از تو ام باشد کنون چشم فرج
کور بودم ره ندانستم ز چاه | باز گشتم ما غلط کردیم راه
اوفتادم سخت در دام صنون | بر شکن افسون من ای ذو فنون
آن دمت خورشید بد تابنده نور | کور بودم من ندیدم نور هور
پر ز دیو و غولها مو نه قدم | از دم استاد من غافل شدم
باد بر پر سوزد و من از گرهی | بی بها انگاشتم آب بهی
تا نباشی تشنه و در التهاب | در نیابی برگ و سرسبزی آب
تشنگان را آب بدهد زندگی | ور نه آتش میکند زار و خراب
تا نباشد درد از درمان چه سود | هیزم تر ز آتش آرد گند و دود
آگهان را نور حکمت رهبر است | ابلهان را تیرگی عکس رهی است
بر دلی کش نقش الا بنقش بود | یک اشارت کار صد برهان نمود

وانکه را

وانکه را نقش دیگر پیوند بست | کلک صد لقمان بر آن صفحه شکست
کفر بوجهل و عناد بولهب | نه از تعمد بود و کتمان بی سبب
کفرجا نشان را ز ایمان بسته در | گرچه شد معجزه شان شق القمر
صم بکم عمی و هم لا یعقلون | کور و کر جانهای دلهاشان نگون
آن دم عیسی که مرده زنده کرد | رنگ کفر از جان نادانان نبرد
علم لدنی اند و صد دفتر گذشت | باز بی ایمان ز دنیا در گذشت
دیده‌ها از کحل او پر نور بود | لیک دید چشم خود مستور بود
مشکل او حل نشد تا مستقر | مشکل او سخت و جانش سخت تر
حل نشد از صد بحیره و لا بحیر | شد ز دو دکی مستقر دین العزیز
علم سلیمان درسی استاد بود | صنعت بو نصر و بو سینا نبود
حل شد اشکالش نه زین اشکال است | بی قیاس و حد نتیجه باز جست
از سبق خواند او ز حرف آیین | صد قیامت تا به روز پسین
فلسفه بر چین و منطق نه بجا | منطق دیگر گشا این درس را
هان بیا در مدرس دیوان عشق | تا ببینی آیت و برهان عشق
عاشقان را درس روی دلبر است | بحثشان آشوب و چرخ و غوغا است

مسئله دور است و دور اندر نهاد　　وز تسلسل سلسله حبل نکار
طرهٔ مشکین شکوک معضلات　　خندهٔ نوشین جواب مشکلات
اندرین مدرس کلام و صرف نیست　　دفتر این علم جز یک حرف نیست
غیر آن حرف الف قد در رشاد　　حرف دیگر شان نداد استاد داد
درس شان غیر این یک حرف نیست　　صد مدرس گفت و آن ناگفته است
صد هزاران نکته گوینده باز　　بر نشد از پرده این پوشیده راز
راز دار سر آن سر هر پست　　لیک کس را فهم آن دستور نیست
این چه طوفان جنون در یمی لجی است　　قعر آن رخشنده خورشید مضی است
شد در این گرداب کشتی صد هزار　　بر نیامد تختهٔ زان بر کنار
باز نه این حرف و بگذر زان ورق　　باز گو آن درس اول از سبق
علم دین از گوش و لب ناید بدل　　بلکه از دل بر زبان گردد سجل
باز کن زان صفحهٔ عنوان دل　　تا بخوانی حجت و برهان دل
دل کند تقریر بی لفظ و شفه　　حل مشکل بی دلیل و فلسفه
از شفای بو علی درمان نشد　　وز اشارات آیتی آیان نشد
ره از این هامون بگردان ای فتی　　چند می پویی طریق از این مضیق

راه غول است و دزدان ای همام　　هان برو زآن ره که رفت آنور کرام
راه احمد گیر تا یابی صمد　　گر رهی است زاحمد تا احد
گفت حق رهبر نبی است و ولی　　نی که رسطالیس و شیخ بو علی
او که گفت اینجا منم زین ره طلب　　جویی از راه دیگر یا للعجب
ره چو خوش فرمود آن شیخ جلیل　　بر روانش فیض حق عز و جل
علم رسمی سر بسر قیل است و قال　　نه از آن کیفیتی حاصل نه حال

در بیان اینکه حقیقت علم از عمل منفک نیست

در حقیقت علم نبود غیر حال　　ورنه باشد صورتی و آن محض قال
شاهد علمست کردار نکو　　ورنه عالم نیست نادانش بگو
علم آن باشد که آرد شاخ و بر　　خشیت و تقوی بود آن را ثمر
علم باشد آنکه شد جذاب دل　　علم با معنی کند دل منفعل
علم را در دل نباشد گر اثر　　محض رسمست از حقیقت بی خبر
ذوق حلوا گر تو را ناید بکام　　معنی حلوا ندانی ای همام
گر دو صد تفسیر آری زان نبیر　　باز از معنی حلوا بی خبر
چون تو را روزی نشد روزی خلوص　　معنی آن در نیابی از نصوص

چون ندآری حالت آن فی المثل   می ندانی چیست ذوقش در عمل
نیم لفظی نیست جز رسمی و اسم   کس نداند چیست روح اندر جسم
نیم الفاظ و معانی لغت   در علوم آن نیست حق معرفت
در لغت معنی بجز مفهوم نیست   وآن چه مفهوم آن نه عین حالتست
هست زآن مفهوم اشارت سوی عین   وآن هم از نهی انکه برده بوی عین
با حقیقت ای پسر جز عین نه   که در آن ذوقست و حال و همهمه
آن حقیقت فهم کردن علم تست   جز رسیدن فهم آن ناید درست
آن اگر حسی است حس کرد مدرک   ورنه باید نفس با آن متصل
نفس با معلوم چون کردد قران   لاجرم در نفس آثارش عیان
بعد از آن افعال زان باید حلل   پس دلیل علم می باشد عمل
زین سبب حق کفت در ذکر مبین   خشیة الله است وصف عالمین
کفت جعفر پیشوای اهل دین   عالم انکو قول با فعلش قرین
ورنه آن عالم نباشد جاهلست   کرچه در کفت و بیان در قالبست
عالم کفتار در عالم بسی است   عالم کردار بودن کم کسی است
این سخن بکذار و رو بر داستان   کیف جامی زین شیخ ده ستان

بقیهٔ حکایت

مطلب جامی چو استاهوش کرد   علم خود بنهاد پیش انفه کوش کرد
پس دو نا سفته او سفته شد   جامی از خامی بر آمد پخته شد
ساز خود بربست و سازنده نمود   تا بر آرد زآتش بنهفته دود
شیخ زاهر کو که با کرز عنیف   خاك بر سر کن که باز آمد حریف
وارد ده شد بتبدیل شعاد   تا ندآند کس که بد آن یار یار
چون مرید خانقه بر بسته ساز   بسته بر خود کسوت فقر و نیاز
شد بمنزلگاه شیخ محترم   همچو محرم کردرود بیت الحرم
با ادب رفت و تحیتهاش داد   صدنیاز آورد و بر پا ایستاد
شیخ کفتش مرحبا بنشین نشست   کفت چون نی کفت مردی حق پرست
صیت فضل و زهد تو بشنوده ام   بر درت اندر دره پیموده ام
روزها در آمدم سلطان روم   من ز آذر نوشی آذر کون شوم
بوی رحمان من شنیدم زین دمن   سوی یثرب بار بستم از قرن
شیخ کردش رحمت و تحسین نمود   لطف بیحد کرد و او را بر ستود
مولوی در صحبت او روز و شب   داد شرط خدمت و حفظ ادب

ذکر و وردش در جنون و عذاب — مدحت و اوصاف شیخ کامیاب

وقت مسجد چون شد و بانگ قیام — چون بلال آمد بتعجیل تمام

کالصلوة ای مقتدای خاص و عام — ای تو مارا رهبر دار السلام

الصلوة ای خیل امت جیل جیل — وقت فرض مسجد آمد الرحیل

الصلوة حی علی خیر العمل — وقت معراجست بگشائید بال

پس مریدان آن امام خلق را — سوی مسجد برده هر صبح و مسا

مولوی هنگامه سازان معرکه — کرده رنگین ساز و باز معرکه

سلسله جنبان خلق از پیش و پس — صد درود و صد سلام هر نفس

خلق الله پیش و پس در غلغله — در تکاپو مولوی در هروله

آن کلاه افشاند و آن نافه شکست — وان نیاز آورد و آن بوسید دست

کردی او بر طرف داماش سبیل — مولوی ابرو کمان بر کشید

شیخ لا حولش بلب گریه گلو — مولوی صلوات گو در های و هو

زین نمونه نقشها آن دو کبوس — ملحد سالوس و رند چاپلوس

میزدند در کار هم تا لا کلام — شیخ شد آشفته ملای خام

عاقبت بر بود آن شیاد را — کرد صد رحمت دم استاد را

بعد از آن

بعد از آن یعنی پس از فرض قیام — خواست دستوری منبر زان امام

اذن دادش چون بصدقش دل بهشت — رفت ملا بر سر منبر نشست

از پس حمد و سپاس ذو المنن — لب کشود و کرد آغاز سخن

از درود و نعت شیخ محتشم — داد تفصیلی و من کوته کنم

در مدیحش برد معنیها بکار — که نبردی بو هر هیچ زان بیار

توسن مدحت چنان سرگرم راند — که براق وهم از گردش بماند

مختصر وعظی نمود و ختم کرد — وانچه در دل بودش از اکرام کرد

روز دیگر باز دستوری بجست — داد چون دیدش که مسکین بد درست

کرد وعظی باز نغز و دلپسند — بانگ احسنت و تبارک شد بلند

هر حدیثی کز ازان لب می‌کشود — بند کردانش حدیث شیخ بود

ماده را امروز کرده پخته تش — تا رسد فردا زمان نیشتش

روز سیم باز بر دستور پیش — خواست دستوری و بر شد بر عرش

باز او هر جا سخن آغاز کرد — تا بشیخ آورد و وصفش ساز کرد

شیخ را جائی رسانید از مدیح — که یک از نه پایه‌اش چرخ مسیح

از نهم پایه هم آن سوتر گذشت — تا بجائی که دگر نتوان نوشت

از دم جذاب خود آن تیزهوش — خلق را در جنبش آورد و خروش
گفت آنکه با همگان عام و خاص — حق شما را داد زین فضل اختصاص
شیخ موسی هست در این صحرای تیه — کنج سلطانی ست در ویرانه ده
شکر این نعمت شما را ای کرام — هست واجب همچو فرض صبح و شام
زین عنایت هم که حق بر من نمود — عهدهٔ شکرش نیایم تا ورود
حق نمودم راه این بیت الحرم — چهره سای خاک این در گشتم
سیر کردم من بسی شهر چگل — الله این ره پای من آمد بگل
من رخ از هر در کنون برتافتم — چون در این در مقصد خود یافتم
در طلب کردم جهان حیران بلد — رهنمون مقصدم آخر شدم
خوان رحمت الله این ده حق نهاد — شاد بادا جانهاتان شاد باد
فهم ما را او کجا و عا مکان — کی زمین گردد محیط آسمان
من ز هر یک از شما کامل ترم — بل ز ذاتا پاک همه فاضل ترم
عاجزم از درک اوصافش بکل — تا شما را ای جهولان چون رسد
زان یکی گویم که خود دیدم بدوش — هوش گر دارید بگشایید گوش
در خیال شیخ بودم دوش من — که ربودم خواب و رفتم ز انجمن

دیدم

دیدم اندر واقعه فخر رسل — پیشوای انبیا سالار کل
روی خود سودم بخاک پای او — عرض کردم کی رسول عرش بو
چشم دارم کز هدایت و رحمتی — بر من مسکین ببخشی منتی
طاعتی از لطف ارشادم نما — کز همه طاعات برتر در جزا
آن لب معجز بیان بگشود و گفت — در رخش گلبرگ والا گرمی شکفت
خدمت شیخ است زآن غافل مشو — این ره جنت بود ای راه رو
کو مقرب بندهٔ خاص خداست — او محب خالق و محبوب ماست
قربت او موجب قرب اله — خدمتش کفارهٔ جرم و گناه
آنچه او خواهد همان خواهد خدا — نیست بنده خاص حق از حق جدا
مهر او گلکشت فردوس نعیم — قهر او سوزنده نیران جحیم
گو بهمت یک از کرامتهای او — در کفن زاو کسی بود یک تار مو
کرد دایم شخص در قبر ارتحال — فارغ از وحشت در آن ضیق المجال
زین نشاط و مژده بر جستم ز خواب — وارهیدم دل ز غم جان از اضطراب
هان و هان ای مؤمنان دلشاد زید — این چنین نعمت که از حق آفرید
خلق در رقص آمدند و آفرین — شیخ کرده باد اندر پوستین

کودکانه در دعا ختم کلام / وز عجل آمد بر شیخ الانام
بوسه دادش بر کف و گفتا که من / از تو خواهم موئی از بهر کفن
ریش خود داد از آن موئی کشید / دیگری هم این طلب کرد و رسید
وآن سیم چارم ششم تا هفت و هشت / اختیار ریش از دستش گذشت
عاقبت شد بر سرش غوغای خلق / ریش او در دست مردم تا بحلق
هر یکی ور اکشیدی یک طرف / این بکش می‌گفت کمتر گفتن لاف
تا که بیرون آمد از بن ریش او / چانه شد چون مقعد مرغ قطو
ریش او کندند بلکه پوستش / پس میان خون نشاند و کرد غش
چون بکلی ریش او تاراج شد / عورتش را شورش افواج شد
کار از چانه سوی عانه رسید / شیخ از جان ناله آه از دل کشید
زیر و بالا جمله وقف عام شد / کرد لب آماس و پا در دام شد
خواب ملا خوب تعبیری نمود / بلکه آن تعبیر خواب یار بود
اندکی آن شیخ چون آمد بهوش / دید ملا را نهادش سر بگوش
کین چه خوابی بود دیدی ای جناب / کاش ننهادی تو هرگز سر بخواب
گفت اینهم مثل خواب یار است / که بتعبیر آمد از آن رو درست

حق

۱۲۶

حق تعبیر خویش اندر خویش یاب / این بود والله اعلم بالصواب
کیف او داد و ز انجا رفت شاد / بود و ملای ده صد لعن باد

تم المثنوی المعنوی علی ید العبد
الخاطی علی [illegible] فی
شهر رمضان من
شهور سنه ۱۲۷۴

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين
الحمد لله رب العالمين و صلى الله على خير خلقه محمد و آله الطاهرين قال صدوقنا
رئيس المحدثين الصدوق عليه الرحمة في كتاب عيون اخبار الرضا عليه السلام حدثنا محمد بن علي ماجيلويه عن عمه محمد بن ابي القاسم
عن احمد بن محمد الخالد البرقي عن عبد الله بن محمد بن جعفر بن محمد الحسيني عن محمد بن علي الرضا عليهما السلام عن ابيه عن آبائه عن علي عليهم السلام قال رسول الله صلى الله عليه و آله
المصطفى عن عبد الرحمن بن علي عن بلال عن علي بن موسى الرضا عن آبائه عليهم السلام عن النبي صلى الله عليه و آله قال لما خلق الله
ابن حمزة عن علي بن ابي طالب عليه و عليهم السلام نقول الله تعالى خرج و جاءت و الدية على آل
الحسين بن علي بن ابي طالب عليهم السلام كتب الله بالقلم على اللوح فى الازل انه اكتب بعد السنة ثاني على
عن اولادهم و حضرت امر عذاب في الجنة و في الاذان ان هذا صحيح من المقال صلوات الله
فمن و حاف حضرت امر عذاب الدنيا و الآخرة نفى و من حرمه الله له بصحيحة
مصروع الدنيا و من قدر ولاية على من ليس الدنيا و نفى الائمة المعصومين و ولد الحسن
او حق في حصن و لاية على كل محمد و على و فاطمة و الحسن و الحسين عليهم السلام قبت
عليهم اجمعين اللهم ان اسألك بحق و لك ما بين محمد صلوات الله عليهما الدعا
عبد الله و على الحسين في جميع جوارحنا ما ظهر و ما بطن انك سميع كريم اللهم صل على محمد و آل
محمد و اشف كل مريض و اعف مرضا خاصه بمحمد و آله الطاهرين و ارحمنا برحمتك يا ارحم الراحمين (١٢٧٦)
شهر ربيع الثاني في دوره حيات حضرت معصومه عليهما و على آبائها الطاهرين الف
صلوات و تحية باكمال اخلاص دارد از بركت حضرت اللهم صل على محمد و آل
محمد و عجل فرجهم و دعا لهم في سنة ١٢٧٦
اولاد جعفر